



يار مرا عارض و عذار نه اين بود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه اين بود
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۹
عشق چون واقیست وافی می خرد
در حریف بی وفا می ننگرد
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵

برنامه ۵۲۸



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بُود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهدشکن گشته‌اند خاصه و عامه
قاعده اهل این دیار نه این بود
روح در این غار غوره وار ترش چیست؟
پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم بی‌شمار بار و خرم برد
طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار؟
راتبه میر پخته کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
ناصرح من کژ نهاد و برد ز راهم
شرط امینی مُستشار نه این بود
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست؟
مُنْبِت آن شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم
سایسی و عدل شهریار نه این بود
مَهْل ندادی که عذر خویش بگویم
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
می‌رسدم بوی خون ز گفت درشتش
رایحه ناف مشکبار نه این بود
نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
وان شتر مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعه قَلَاب
زرّ من، آن نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر
لیک شهم را خزینه دار نه این بود
بس! که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

ای نسخه نامه الهی که توئی
وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۴۹

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیاء خدا کی بحقشان می خوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی در خان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت
چونک خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
حَبِّدَا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای
بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس
نشوند اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو
پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن
کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد
ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مَدُزَد از دلربای روح‌بخش
که سوارت می‌کند بر پشت رخس



سر مدزد از سر فراز تاجده
کو ز پای دل گشاید صد گره
با کی گویم؟ در همه ده زنده کو؟
سوی آب زندگی پوینده کو؟
تو به یک خواری گریزانی ز عشق
تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود
تو مشو غره به علمش عهد جو
علم چون قشرسست و عهدش مغز او.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۶

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر
کز کرم ریشی بجنابانی به خیر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳

نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱

عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنک بیرونی بود.

*



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود

عارض و عذار، یعنی رنگ و رو.

عارض و عذار هر دو به معنی گونه و صورت و زیبایی صورت است؛ ولی در اینجا، به معنی صورت زیرین ما، صورت خدایی و زیبایی فرم ماست.

درست است که: نه این بود، ماضی ست و از گذشته شروع شده؛ ولی می گوید:

گذشته اش طوری بوده که نباید می بود، الآن هم اوضاع، نباید اینطوری باشد و آینده هم نباید به اینصورت پیش رود! پس، از همین اول، مولانا ما را متوجه یک اشتباه می کند.

یار مرا، ... یار ما، خداست، زندگی ست. این صحبت هم می تواند از زبان خدا و هم از زبان ما، گفته شود و می بینید که هنر مولانا این است که فوراً می خواهد ما را از دویی ذهن، بیرون بیاورد و به فضای وحدت ببرد.

این هم یک هنری ست که آدم بتواند، در حالیکه زبان دویی بکار می برد (ذهن، زبان دویی بکار می برد)، وحدت را بیان کند.

وقتی می گوئیم دویی، چیز عجیب و غریبی نیست!

زبانی که ما با آن صحبت می کنیم، بر اساس مفهوم است. ,, من ,, یک مفهوم است. وقتی ما من مفهومی را بکار می بریم، این من مفهومی، حتماً به یک من مفهومی دیگر در جهان ذهن و بیرون، احتیاج دارد تا بتواند عمل کند.

مثلاً می گوئیم: من، کتاب را دادم. حتماً باید بگوئیم کتاب را به کی دادم، وگرنه، معنی نمی دهد.

بنابراین، ذهن همیشه بر اساس من، که مرکز است، یک تصویر دیگر هم منعکس می کند که، دیگری است. دیگران است. اگر نباشد، نمی تواند کار کند.

هشیاری حضور، بر اساس خودش، استقرار دارد، زنده هست و به جهان بیرون احتیاج ندارد که به آن متکی باشد، در حالیکه ,, دویی ,, به ,, دیگر ,, احتیاج دارد. به چیزهای بیرونی احتیاج دارد.

پس، وقتی می گوئید: یار مرا ...، شما می توانید از زبان خدا بگوئید، خدا می گوید که:

انسان که یار من است، از جنس هشیاری ست و خدائیت است، قیافه اش نباید اینطوری باشد، برای اینکه یار من؛ یا اصلاً خود من است!، من هشیاری هستم که رفتم به فرم، در جسم، به صورت انسان!، باید جور دیگری جسم داشتم، جسم باید سالم می شد!

جور دیگر فکر داشتم!، هشیاری من، می باید هشیاری حضور می شد! (از زبان خدا).

ما هم از زبان خود می گوئیم: یار من، یعنی زندگی، خدا.

اعتراف می کنیم که ما خدائیت ایم.



عارض و عذارش، یعنی صورت و خوشگلی اش، هشیاری اش و فرمی که ایجاد می کند، نباید اینطوری باشد! این عبارات، سمبلیک است، ما که کلمات زیادی نداریم!

حالا، به کی نگاه می کند و می گوید؟

به انسانِ امروزی. نه این بُود! نه این بُود! یعنی نباید اینطوری باشد!

اجازه بدهید کمی راجع به مصرع دوم صحبت کنیم:

باغ مرا. پس معلوم می شود چه خدا صحبت می کند، چه خدائیت صحبت می کند، چه ما انسان ها الآن به زبان ذهن صحبت می کنیم، هیچ فرقی نمی کند، یک باغی وجود دارد.

باغ، خاک دارد، درخت دارد، نخل (درخت خرما)، دارد.

درخت خرما، برگ و میوه (خرما)، دارد.

نه این بُود!، یعنی: زمینِ باغِ خدا، فضایِ یکتایی ست، یعنی فضا دارِ شماسست.

بارها گفتیم: ما مثل آسمان می مانیم، آسمان، فضایِ خالی ست + جسم هایش.

ما هم وقتی با زندگی یکی هستیم، مثل همان خاک و باغ. در آنجا، در آن خاک و باغ، نخلِ ما (درختِ ما)، بالا آمده.

بارها گفتیم: درختِ ما، چهار جنبه دارد:

یکی همین بدنِ ما، فیزیک ماست.

یکی دیگر، فکرِ ماست و از اعمالِ فکرِ روی بدنِ ما، هیجان بوجود می آید. هیجان ها مثل خشم، مثل ترس، که می توانند تبدیل به احساس شوند.

احساسِ زیباییِ حضور، شادیِ زندگی، شادیِ بودن، آرامشِ زندگی، که از فضایِ ذهن نمی آید. پس هیجان هم یکی از چهار جنبه ماست.

جانِ زنده ما هم، یکی دیگر از چهار بُعدِ ماست. ما جان داریم، حرکت می کنیم، حس زنده بودن می کنیم. این، درخت ماست.

شما به جنبه های مختلفِ درختِ ما، در باغِ خدا، نگاه کنید:

خودش فضایِ شرطی شده ست!

فکرش خلاق نیست!

فکرهای ما شرطی شده ست؛ یا مربوط به باورهایی ست که مال دو هزار سال پیش، سه هزار سال پیش؛ یا شش ماه پیش است، اینطور نیست که از فضایِ یکتایی، این لحظه فکر برسد، خلاق باشد!

هیجانات ما از جنس خشم است، ترس است، رنجش است، حسادت است، کینه توزی ست، انتقام جویی ست، این هم چیزی نیست که قرار بود باشد!

قرار بود در این باغِ یکتایی که زیر بنای ماست، درخت ما بروید و هیجانات ما، هر لحظه، احساساتِ لطیفِ زندگی شود، شادی بودن شود. در غزل توضیح می دهد.

بدن ما چه؟



بدن ما قرار بود سالم باشد. هیچ مرضی نداشته باشیم. مخصوصاً" امراضی مثل سرطان و ... که عده ای می گیرند، قرار نبود اینطور باشد!. مولانا می گوید:

تو که می گویی من مریضم و باید مریض باشم، برای چه این حرف را می زنی؟!، آیا این عاقلانه ست بگوییم:

،، خدا ما را آفریده تا مریض کند ،، این به عقل جور در می آید؟، اصلاً" به عقل من ذهنی جور در می آید؟!، به هیچ عقلی جور در نمی آید که یک عقل کل، بدنی را بیافریند، فقط برای اینکه قصدا" مریض کند!.

" چنین چیزی نیست "

آیا، خدا می خواهد در ذرات وجود ما، زندگی شدیداً" ارتعاش کند و هر لحظه، شما این ارتعاش را حس کنید و همان را که ارتعاش زندگی ست، ارتعاش عشق است، به جهان، پخش کنید؟

" بله. بله "

قرار نبود فکرهای ما کهنه باشد و به آنها، تعصب داشته باشیم:

،، حقیقت در اینهاست، خدا در اینهاست ،، یا فکر حرص باشد، خواستن باشد!.

اینکه از طریق فکر، به چیزهایی در جهان بیرون بچسبم و از آنها زندگی بخواهم و آنها را ول نکنم و از اینکه آنها را نمی توانم بدست بیاورم، بترسم، نگران شوم، نا امید شوم، از آنها زندگی بخواهم، نتوانم بگیریم، سرخورده شوم، ... اصلاً" اینطوری قرار نبوده!، که شده!.

قرار نبود ما استرس داشته باشیم!. نه این بود!.

پس، شما به خودتان نگاه کنید، آیا جسم تان سالم است؟، فکرها تان خلاق است؟، تن تان زنده و مرتعش به عشق و زندگی ست؟، زنده هستید؟، آرامش دارید؟، فضا گشا هستید؟

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد؟

احساسات لطیف بودن را دارید؟، خدائیت را دارید؟

خدا فقط آرامش خودش را به ما می دهد، وقتی مرتعش می شود، وقتی حرکت می کند، به حرکت در بیاید، تبدیل به شادی می شود. فقط این را دارد، چیز دیگر ندارد.

مولانا، یواش یواش توضیح می دهد که:

هر ناسالمی که در ما درست شده، علت آن، غفلت و اشتباه ماست، ما باید به اشتباه مان پی ببریم.

در مرکز این آموزش، همانطور که در همین بیت اول هست، می گوید:

ما با زندگی یا خدا، یکی هستیم، یک هشیاری ست، خدا نمی تواند دو تا باشد، نمی تواند تکه تکه باشد، زندگی، هشیاری، بودن، خدا، یک تکه ست.

همین یک تکه، یک واحد، بعنوان هشیاری بی فرم، می آید، اول وارد ذهن انسان می شود، وقتی وارد ذهن انسان شد، فکرها را جستجو می کند.

پس هشیاری می آید، واحدهای فکر را در ذهن جستجو می کند، درست مثل اینکه، نطفه ای می خواهد تشکیل شود، همانطور که سلول مردانه، وارد رحم مادر می شود و سلول زنانه را پیدا می کند، با آن، ترکیب می شود، هشیاری هم



وارد ذهن می شود و تکه های واحدهای فکر را که مفاهیم هستند، پیدا می کند¹. خودش را به آنها می چسباند و وقتی بچه از مادر می پرسد این چیست؟

مادر می گوید: این، درخت است.

خُب، بعد از آن، بچه مفهوم درخت را حفظ می کند. وقتی می گویی: درخت را می شناسی؟ می گوید: بله. می شناسم. این، درخت است.

ما باید به بچه مان بگوییم: این اسمش درخت است، واقعا "کلمه درخت، خود درخت نیست، درخت زندگی ست. اسم و مفهوم و کلمه گل هم، خود گل نیست!".

اسم خواندی، رو، مسمی را بجو

مه به بالا دان، نه اندر آب جو

یعنی اگر اسم می گویی، نام می گویی، مفهوم می گویی، واحد فکری می گویی که مال ذهن است، برو ببین که این اسم، این مفهوم، به چه دلالت می کند؟، مسمی را پیدا کن!. ماه در بالاست، نه عکسی که در آب جوی افتاده!.

ماه با آن عظمت در بالا باشد، عکس اش، توی آب افتاده، آن عکس، در ذهن ما، اسم است، واحد فکری ست، ماه خودش زندگی دارد، خودش زیباست.

یواش یواش بچه وارد دنیای مرده ها می شود، وارد دنیای مفاهیم که مُرده ست می شود، بعد از آن، واحدهای فکری را می گیرد، دیگر کاری به زندگی بیرونی درخت و گل و آدم ندارد!.

- این اسمش چیست؟

این خاله توست، این عمه توست، این اسمش فلانی ست، ...

فقط اسامی را می گیرد و حداکثر یک سری مشخصات آن آدم ها را می گیرد و تبدیل به مفهوم می کند و یواش یواش با این کار، خودش را هم به مفهوم تبدیل می کند و چیزی به نام ,, من ذهنی ,, را می سازد.

بر اساس این من ذهنی، یک من هم، برای انسان های دیگر می سازد!.

اینجا، دنیای مُردگی ست. دنیای ذهن است. توجه می کنید!.

ما بعنوان هشیاری، به دنیای ذهن می رویم، جستجو می کنیم، به مفاهیم می چسبیم؛ و به این ترتیب، بعنوان هشیاری، چرخ دنده مان به هشیاری دنیا و به مفاهیم و به چیزهای این دنیایی، گیر می کند!.

وقتی چیزهای بیرونی تغییر می کنند، این مفاهیم هم تغییر می کنند، وقتی مفاهیم تغییر می کنند، ما هم چون گیر کردیم، بعنوان هشیاری، تغییر می کنیم.

قصد و برنامه زندگی چیست؟

قصد و برنامه زندگی این است که چرخ دنده ما را بعنوان هشیاری، به چرخ دنده ذهن وصل کند، من ذهنی بسازد.

¹ منظور از مفاهیم، تصورات، افکار، تجربیات، دردها، احساسات، رفتارها، قضاوت ها، ارزش ها و آموزش هایی که از پدر و مادر یا از دیگران و جامعه یاد گرفته ایم، چیزهایی هستند که ما در ذهن مان با آنها کار می کنیم و مبنای تنظیم رابطه مان با دیگران و جهان بیرون قرار می دهیم. مولانا برای ما که هشیاری بی نهایت هستیم، این ورود به ذهن و هم هویت شدگی با مفاهیم و اجسام این جهانی را، یک کاهش بی نهایت می نامد.



یعنی به این ترتیب، به دنیا، وصل کند. این چسبیدن، یواش یواش، درد بوجود می آورد، برای اینکه ما از چیزها زندگی می خواهیم و چیزها، قادر نیستند به ما زندگی دهند.

البته انتخاب هم یک راه است، ما بعنوان هشیاری، یواش یواش، چرخ دنده مان را از دنیا، جدا می کنیم. این کار تا حالا، با درد صورت گرفته. یعنی درد پیش می آید.

وقتی چرخ دنده هشیاری به چرخ دنده دنیا وصل شد، دنیا تغییر می کند، وقتی دنیا تغییر می کند، ذهن ما تغییر می کند، از حرکت فکرهایمان، ما، هویت پیدا می کنیم.

شما ببینید: فکرها در ذهن تغییر می کنند، حال شما هم تغییر می کند؟، چرا؟

چرخ دنده شما، به چرخ دنده دنیا گیر داده. وقتی دردتان می آید، خودتان را از آن چرخ دنده ها یکی یکی عقب می کشید.

یک چیزی را می اندازید، یک چیزی را می اندازید، یک چیزی را می اندازید، یک چیزی را می اندازید، یک جایی دیگر، این چرخ دنده، گیری به دنیا ندارد. این همان ساکنِ روان است؛ که روی پای زندگی قائم می شوید. گفت:

کی شود این روان من ساکن

این چنین ساکنِ روان که منم

دیگر، اگر کسی از حرکت فکرها هویت نگیرد، یعنی فکر در ذهنش تغییر کند، حالش تغییر نکند؛ یا چیزها در بیرون تغییر بکنند، واکنش نشان ندهد، شده ساکن روان.

حالا در این حالت، آیا ما بی تفاوت می شویم؟، اصلاً "کاری به دنیا نداریم؟"، نه "

ساکن می شویم، از جنس زندگی می شویم. از جنس خدا می شویم. به فضای وحدت زنده می شویم. روی پای خودمان زنده می شویم، با مفاهیم ذهنی کاری نداریم، تازه انرژی عشقی ما، شروع می کند به جاری شدن در جهان.

این را می گویند: ساکنِ روان.

گفت مرا عشق کهن، کز بر من نقل مکن

گفتم آری نکنم، ساکن و باشنده شدم

شما می توانید انتخاب کنید. الان این حرف ها را می شنوید، یک مقدارش را با درد می اندازید، دیگر مهلت نمی دهید درد بیاید، می گویند: من الان یاد گرفتم، باید چرخ دنده ام را بکشم عقب؛ و گیرش را رفع کنم. من دیگر بالغ شدم.

در غزل داریم می گوید غوره. غوره وار.

غوره چرا به درخت انگور چسبیده؟

برای اینکه نرسیده! ما هم مثل غوره.

چرا چسبیدیم به جهان؟

چسبیدیم به جهان، یعنی چرخ دنده ما بعنوان هشیاری، گیر کرده. شما خودتان را امتحان کنید، اگر شما پا می شوید می

روید سر کار، هی به حرف های مردم، به اتفاقاتی که می افتد، واکنش نشان می دهید بطوریکه خشمگین می شوید،

نگران می شوید، می ترسید، چرخ دنده شما، به دنیا گیر کرده. کار شما این است که روی خودتان کار کنید، نورافکن را

روی خودتان بگذارید، یواش یواش، چرخ دنده هایتان را بکشید عقب، هر دفعه که ما اتفاق این لحظه را می پذیریم،

چرخ دنده مان را می کشیم عقب و یک لحظه، به دنیا گیر نیستیم.



این حالت ساکنِ روان است؛ به ذهن مان نگاه می کنیم؛ به دنیا نگاه می کنیم. فوراً می بینیم که کجاها گیریم. وقتی چرخ دنده ما، بعنوان هشیاری، هشیاری ایزدی، بگو یک قسمتی از خدا، گیر کرده به دنیا برای اینکه نمی دانستیم چکار باید بکنیم، فکر کردیم باید برویم دنیا و از طریق انباشتن چیزهای این دنیا، زندگی بدست بیاوریم.

،، زندگی در مقام دنیایی ست، زندگی در پول است، زندگی در خانه بزرگ و متعلقات است، در تأیید مردم است، در سواد زیاد است، زندگی در اینهاست. باید مهم شوم،

این را به ما یاد داده اند. اشتباه کرده اند. ما هم اشتباه کرده ایم. در غزل هست گفت: من به ناصح ام اعتماد کردم!.

نصیحت کننده ما دنیا بود، به من خیانت کرد. مرا از راه بُرد.

و شرطِ امینی مستشار: این مشاورِ من، باید امین می شد! مشاورِ ما، دنیا بوده. مشاورِ ما، پدر و مادرمان بوده. به ما آن حرف ها را گفتند. نگفتند عشق!.

پس چقدر مهم است، در حالیکه که بچه ما بزرگ می شود و چرخ دنده اش را به دنیا گیر می دهد و به او می گوئیم: شما باید درس بخوانید، باید قدر پول را بدانید، قدر جسم تان را بدانید و جدایی را یاد بگیرید، شما یک تن هستید، ... در عین حال، عشق بدهیم.

در فضای عشق، باید به او یاد بدهیم که این چرخ دنده باید یک موقعی عقب کشیده شود. این چیزهایی که یاد می گیریم، جدایی می آورد، مواظب باشید، این جدایی، اصل شما نباشد.

آن چیزهایی را که می خوانی، باید بدانی ولی اینها به تو زندگی نمی دهد. پول هم مهم است ولی از پول، زندگی در نمی آید. زندگی مقوله دیگری ست و عشق، یک مقوله دیگر!؛ و این را عملاً به معرض اجرا در بیاوریم، نه فقط ذهناً بگوئیم! در غزل هم هست، گفت: فقط ذهناً نگو. ذهن فایده ندارد.

ما بعضی چیزها را خوب می دانیم و می گوئیم ولی هیچ بودنی، هیچ باشندگی در آن، نیست.

پس در آنجا هم گفت که عشق به من گفت: حالا دیگر از بر من نقل نکن و من آنجا ساکن و باشنده شدم.

پس، مأموریت ما این است که نورافکن را روی خودمان بگذاریم و بدانیم که چرخ دنده ما به دنیا گیر است و این گیر کردن، از طریق شرطی شدگی ست و من از اینها ممکن است آگاه نباشم ولی خودم را تماشا می کنم:

به هر چیزی که واکنش نشان می دهم، با آن، هم هویت ام و آن، قدرت و اکتش دارد، مرا می ترساند، مرا نگران می کند، مضطرب می کند، حسود می کند.

اگر من، این هیجانان را در خودم ملاحظه می کنم، با دیگران هم کاری ندارم، می فهمم که قرار نبوده اینطوری باشد!.

طبق این باغ من و نخل من و برگ و بار من، نباید اینطوری باشد!.

میوه نخل (خرما)، شیرین است، می شود آن را خورد. میوه شما را می شود خورد؟

میوه شما هم مثلاً: بچه ای ست که تربیت کرده اید، بدن شماست، سلامتی شماست، روابط شما با مردم، با فامیل تان، با دوستان تان است؛ و ...، میوه های شما شیرین است؟

اگر نیست، قرار نبود شیرین نباشد! باید ببینید کجا اشتباه کردید؟

علی الاصول، ما اشتباه کرده ایم. اشتباه ما هم این است که این چرخ دنده را به جهان گیر دادیم. این گیر هنوز باقی ست.



جهان تغییر می کند، جهان از چیزهای آفل و گذرا تشکیل شده، اینها در حال از بین رفتن و تغییرند و این تغییر کردن ها روی ما اثر می گذارد، چرا؟

برای اینکه چرخ دنده ما، به آن گیر است. اگر بکشید عقب، با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، یعنی با تسلیم شدن، یواش یواش، شما خودتان را می بینید.

می فهمید که اشتباه تان کجاست. شما خودتان باید اشتباهات را در خودتان ببینید. با کسی دیگر هم کاری نداشته باشید. اگر گیر چرخ دنده یکی، از دنیا رفع شود، به شما چه می رسد؟، "هیچی".

پس شما نباید دنبال تغییر دیگران باشید. این حالت مشکل بوجود می آورد.

فقط باید دنبال تغییر خودمان باشیم.

وقتی چرخ دنده ما بعنوان هشیاری، چه زن، چه مرد، به جهان گیر است و این جهان تغییر می کند و حال ما هم تغییر می کند، ما قربانی تغییرات چیزهای آفل هستیم، رفتارمان قابل پیش بینی نیست.

اگر عضوی از خانواده هستیم، چه مرد، چه زن، مسئله خواهیم داشت! ما، من، ما، داریم.

آن یکی هم ممکن است من، من، داشته باشد. من واکنش نشان دهم، او هم واکنش نشان می دهد، انرژی که در این خانواده پخش می شود، انرژی عشقی نیست، هشیاری حضور، آنجا وجود ندارد، مسئله خواهیم داشت.

در سطح فردی مسئله خواهیم داشت، در سطح خانوادگی مسئله خواهیم داشت، در سطح جامعه مسئله خواهیم داشت، در محیط یک کشور، مسئله خواهیم داشت، در یک ناحیه مسئله خواهیم داشت، بطور کلی، در روی زمین، مسئله خواهیم داشت، برای همین، حافظ هم می گوید: ما باید از نو عالمی بسازیم و آدمی!

یعنی آدمی جدید می خواهیم. آدم جدید، باید ساکن و باشنده شده باشد.

پس، هشیاری رفت به جهان، دردش آمد؛ و یا با انتخاب عقب کشید، روی خودش ساکن شد، ساکن و باشنده شد. ساکن روان شد.

آنموقع، انرژی شما، در خانواده و در جهان، موثر واقع می شود. برای اینکه خرد زندگی و عشق زندگی از شما ساطع می شود. مولانا در این بیت، بطور تلویحی می گوید:

تا از یار من، از خدا، این انرژی سامان بخش نیاید، با این اقداماتی که ما در جهان؛ یا در سطح فردی می کنیم، نمی توانیم سرو سامان بوجود بیاوریم و علی الاصول، پایین توضیح می دهد که ما پرورده خدا نیستیم! پرورده نفس ایم!

نفس، من ذهنی، موفق شده، بین ما جدایی بیاندازد، ستیزه بیاندازد، بعضی موقع ها موفق می شود جنگ بوجود می آورد و درد را زیاد می کند و زیاد کردن درد، سبب می شود که ما متوجه شویم که این کار غلط است و به اشتباه مان پی ببریم.

پس، ما یک راه بهتری پیدا کردیم و آن، انتخاب ماست.

حالا، ما یک راه بهتری پیدا کردیم و آن، انتخاب ماست.

شما انتخاب می کنید که به اصطلاح، دوباره از جنس خدا شوید.

یعنی یک بار آمدید از جنس من، من، شدید، من، من، پیدا کردید.

فرعون شدیم، حالا می کشیم عقب، از جنس خدا می شویم. این، چاره کار ماست. کار را درست می کند.



عهدشکن گشته‌اند خاصه و عامه

قاعده اهل این دیار نه این بود

ما از جنس خدا بودیم، بعنوان هشیاری، به جهان آمدیم، چرخ دنده ما، به جهان گیر کرد.

گفتیم: ما دو بار از مادر متولد می شویم، یک بار بطور فیزیکی، یک بار هم از مادر ذهن. این را، تولد دوم می گویند.

در اثر تولد دوم، ما دوباره از جنس خدا می شویم. به عهد ازلی، وفا می کنیم.

الآن می گوید که: خاصه و عامه عهد را شکستند! عهدمان این بود:

یک موقعی، خدا از ما بعنوان انسان، پرسیده که: من خدای شما هستم؟

ما گفتیم: ،، بله ،،.

به این نقطه مرکزی می رسیم که حتما " باید بفهمیم: ما از جنس زندگی و خدا هستیم؛ و ما خدا نداریم.

شما نروید به ذهن! ذهن همینکه ،، من ،، درست کرد، بودن و از جنس خدا بودن، تبدیل به داشتن می شود!.

ما می گوییم: ،، من خدا دارم ،،.

" مگر می شود خدا را داشت؟ "

اگر بشود خدا را، زندگی را، داشت، پس زندگی یا خدا، یک چیز تعلق داشتنی ست و به این من ذهنی می تواند اضافه

شود، درست مثل خانه.

مثلا "من می گویم: ،، اتومبیل دارم. خدا هم دارم ،، هر دو یکی ست. این عهد شکنی ست.

خاصه، یعنی آنهایی که واقعا" در جامعه با سوادند و مردم آنها را قبول دارند و می توانند ما را بسوی خدا و نیکی و

عقل و عشق هدایت کنند. ما از آنها حرف شنوی داریم، مثل استادان. استادان عرفان؛ و به اصطلاح رهبران دینی.

اینها خاصه هستند، آدم هایی که مردم به حرف آنها گوش می کنند.

البته هر کسی که با یک گروهی آدم سرو کار دارد، جزو خاصه می شود. مثلا"، بچه های ما به حرف هایمان گوش می

دهند، به ما اعتماد دارند.

می گوید: اینها عهد شکستند!.

عامه هم، عامه مردمند. یک عده ای که می گویند:

،، ما بلد نیستیم، شما بگویید چکار کنیم، ما می رویم همان کار را می کنیم. وقت و حوصله و سوادش را هم نداریم کتاب

بخوانیم، شما بگویید ما گوش دهیم ،، اینها هم عامه هستند.

می گوید: هر دوی اینها، یادشان رفته و شاید هم عمدی دارند در این، که: ،، بگویند، ما از جنس خدا هستیم ،،.

" فقط، به زبان گفتن نیست که!، باید تبدیل بشوی! "

یعنی در شکم ذهن ماندند. مثل غوره، به درخت مو، چسبیده اند. این هم یک تمثیل است مولانا می زند، می گوید:

میوه اول به درخت می چسبد. یعنی هشیاری اول، از طریق این مفاهیم، به جهان می چسبد. یواش یواش که رسید،

مفاهیم جهانی را رها می کند، روی خودش قائم، یعنی ساکن روان می شود.

این میوه ای را که رسیده و خودش می افتد، جلوی شاه می گذارند! یعنی شما آزاد شدید.



شما را جلوی خدا می گذارند. خدا آن، حالتِ شما را می خواهد؛ و اصولِ حاکم بر ما، بر این دیار. دیار کجاست؟
دیار، فضایِ یکتایی ست. همه ما در فضایِ یکتایی هستیم، نمی شود نباشیم!

همه ما در آغوشِ خدا هستیم. قانونِ زندگی که باید بر ما حاکم باشد، نباید اینطوری باشد که!

شما با چه قوانینی زندگی می کنید؟

واقعا" با قوانینِ زندگی؟

قانونِ زندگی این است که شما این لحظه، ساکن و باشنده شوید و در اطرافِ چالش های زندگی، فضا ایجاد کنید و راه حل از آن فضایِ درون تان بیاید، فکرتان خلاق باشد. با قانونِ زندگی، با قانون خدا زندگی کنید!

انطوری زندگی می کنید؟، " نه "

ما با قانونِ ,, نفس ,, زندگی می کنیم.

پس به خودمان نگاه می کنیم ببینیم آیا ما عهد شکن هستیم یا نه؟

جوابش خیلی ساده ست. این لحظه شما فقط هشیاری جسمی دارید؟، هر لحظه فکر، فکر، فکر، فکر و هر فکری مربوط به چیزهای بیرونی ست؟، یا نه، در عین حال که فکر دارید، هشیاری دیگری هم دارید که با فکر تغییر نمی کند، آن هشیاری بعنوان ناظر، به جهان نگاه می کند.

این هشیاری، زیر فکرها تان است، فکرها تان در آن تولید می شود و این ناظر، از جنس فضایِ یکتایی ست. این ناظر، هم شما هستید هم خداست. همین الان در شما هست، منتهی جذب جهان است، چرخ دنده اش به جهان گیر کرده. شما اختیار دارید این را بکشید عقب، بگویید: من عهد شکن نیستم!

من عملاً" خودم را تبدیل؛ و اعتراف می کنم که از جنس خدا هستم، در حالیکه آن بُعد اصلی ام را باز می کنم. یعنی از مادر دومی متولد می شوم و جهان را رها می کنم. گیر چرخ دنده ام را به جهان، رفع می کنم و این موقعی ست که شما متوجه می شوید که فکرها در ذهن تان تغییر می کنند، هی فکر می آید، فکر می آید، فکر تغییر می کند؛ ولی شما تغییر نمی کنید، شما آرام هستید. شما به جهان نگاه می کنید، تغییر فکرها، شما را تغییر نمی دهد، حال شما را بد نمی کند، واکنش نشان نمی دهید، آنموقع تبدیل شده اید، وگرنه نشده اید.

*

برایتان خیلی سریع، یک رباعی می خوانم. یک مطلبی از مثنوی می خوانم، دوباره برمی گردیم به غزل مان.

رباعی شماره ۱۷۵۹

ای نسخه نامه الهی که توئی

وی آینه جمال شاهی که توئی

نسخه نامه الهی، یعنی همین شخص شما. (در بعضی از نسخه ها رباعی شماره ۱۷۶۱)

پس، ما از جنسِ زندگی هستیم. از جنسِ خدا هستیم. یک قسمتی از آن، هستیم. انعکاسِ جمالِ خداوندی هستیم. بطورِ مرموز، اسرار آمیز، ما به زندگی وصلیم. درست است که جدا هستیم، وصل هم هستیم. با ذهن نمی شود این را فهمید! نگوییم به چه صورت وصلیم، در آخر داستانِ فیل در دفتر سوم، مولانا این موضوع را بخوبی توضیح می دهد.



بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

فقط در نظر بگیریم که: من، هشیاری هستم. هشیاری قسمتی از خداست. خودِ خداست. او دارد خودش را رها می کند، منتهی این وسط ما یک اراده آزاد داریم. این اراده آزاد را خدا به ما داده، این هم از خدائیتِ ماست که می توانیم همیشه از تغییراتِ بیرونی، اثر نپذیریم. مثلاً "یک آدم، با اراده آزادش، می تواند تصمیم بگیرد غذا نخورد، در حالتی که بدنش غذا را طلب می کند! با آن اراده، می تواند هر کاری بکند. کسی از بیرون نمی تواند به او دیکته کند: ,, چکار کن، چکار نکن ,,.

مآلاً، ما آزاد از جهان بیرون هستیم. بوسیله آن اراده آزاد، از تمام تغییراتِ جهان بیرون آزاد هستیم.

آن اراده آزاد هم متعلق به همین هشیاری ایزدی ست که داریم، بعضی موقع ها از آن استفاده می کنیم و بعضی موقع ها هم استفاده نمی کنیم.

همان اراده آزاد است که به ما حق انتخاب می دهد، اگر شما آن را بکار ببرید، می توانید خودتان، خودتان را از رحم ذهن، بزایانید.

ما از آن جنس هستیم که همه عالم از آن متولد شده. جنس ما، خمیر مایه ساخت همه چیز است. یعنی ما، با این خمیرمایه که از این، فضای همه امکانات می توانیم بیآوریم قادریم در این جهان، همه چیز بسازیم.

می بینید که انسان ها، به هر چه که رو می آورند، در آنجا خلایق صورت می گیرد، البته اگر بخواهند. اگر نخواهند تقلید کنند!، انسان چنین باشنده ای ست. انسان، از جنس خداست.

می گوید: در خود بطلب. پس ما، می دانیم که از جنس او هستیم و در خودمان این چیزها را جستجو می کنیم. حالا، هر چه که تو می خواهی!.

البته ما می خواهیم ابعاد وجودی مان سلامت باشد، می خواهیم خلاق باشیم، می خواهیم هر لحظه از برکت ایزدی استفاده کنیم، هر لحظه وصل باشیم.

هر لحظه می توانیم یک بُعد هشیارانه حضور داشته باشیم، در حالیکه فکرها در ذهن، می آیند و می روند.

این هم بصورت اسرار آمیز است که شما، یک بُعد ساکن دارید، ذهن تان را تماشا می کنید، فکرها تان را قاصدانه و عاقدانه و دانسته خلق می کنید. همیشه هم اطراف چالش ها، فضا ایجاد می کنید.

بلافاصله یک چیزی می آید، از طریق شرطی شدگی عمل نمی کنید، از طریق خشم، از طریق واکنش، عمل نمی کنید!.

فضا ایجاد می کنید. می کشید عقب، از آن فضا، راه حل می آید، هر چه می خواهید. تو هستی. از تو می آید. اگر بپذیرید.

*

مطلبی از مثنوی می خوانم که از بیت ۱۱۴۹ در دفتر پنجم آغاز می شود. تیتیر آن:

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیاء خدا کی بحقشان می خوانند و با آب حیات ابدی.



اولین بیت آن:

بلکه از چفسیدگی در خان و مان

تلخشان آید شنیدن این بیان

پس ما، بصورت هشیاری، به مفاهیم چیزها در ذهن مان چسبیدیم!

در ضمن این را هم بگوئیم که ما احتیاج به این کار داریم. چرا احتیاج داریم؟

مثلاً، همینطور که شما به فضا نگاه می کنید، اگر یک کلاغ سیاه، در هوا، نباشد، متوجه وجود فضای اطرافش نمی شویم.

چه جوری متوجه وجود فضا می شویم؟، برای اینکه این کلاغ، جسمی ست در آسمان.

چه جوری می فهمیم فضا وجود دارد؟، ستاره ها را می بینیم. اینها همه در فضا معلق اند!

پس هشیاری، خدائیت، اگر بخواهد از خودش آگاه شود، احتیاج به فرم دارد. برای همین است که خدا این فرم را، یعنی

این بدن و این فکر و همه این چیزها را خلق می کند، هشیاری را می فرستد آن تو، به مفهوم اینها می چسبد، بعد این را

می گند، روی پای خودش قائم می کند. اینجا، یک فرم هست و یک فضا.

این فرم نبود، ما متوجه این فضا نمی شدیم. یعنی اینطوری نیست که یکی ما، یکی خدا.

خدا و همه این چیزها، همه اش خداست. که می گوید:

" من این را ساختم، خودم را از این بیرون می کشم، به خودم هشیار می شوم ". منتهی چون ما به ذهن افتادیم و دویی و

جدایی ایجاد کردیم، خودمان را از خدا جدا کردیم، فکر می کنیم یکی ما هستیم، یکی هم یک مفهومی در آسمان که آن

هم خداست. اینها همه غلط غلط است، اینطوری نیست!

خدا هشیاری ست، وارد فرم می شود.

فرم چهار جنبه داشت، هشیاری، با این چهار جنبه هم هویت می شود و به جدایی می افتد (یعنی از ذات اصلی خود جدا می

شود).

بعد ...، خودش را از آنجا (از فرم)، آزاد می کند.

فرم ما، درست مثل کلاغ آسمان است. اگر کلاغ نبود، آسمان را متوجه نمی شدیم. آسمان را که نمی شود دید! آسمان

یعنی فضا. همه چیز در فضا معلق است. فضا!، نه هوا، نه اکسیژن، نه هیدروژن!

اینجا هم فضاست، منتهی یک سری مواد: اکسیژن، ازت و گازهای دیگر، در آن هست، آنها را نمی گوئیم فضا!

مثلاً اگر به بالای جو زمین، یعنی به آسمان برویم، از یک جایی به بعد، هیچ ماده ای نیست، بلکه فضای خالی ست،

یعنی هیچی تویش نیست! آن فضا، بوسیله ما، چه جوری دیده می شود!

پس در درون ما، یک جنسی هست که می تواند خلاء را ببیند، آن جنس، خلاء درون ما هم هست که الان بسته ست،

برای اینکه چرخ دنده ما گیر دنیااست.

وقتی خودمان را از این فرم، عقب می کشیم، هشیاری روی خودش قائم می شود؛ و این، حضور است.

این، گنج حضور است؛ و این، زندگی ست و این خدائیت، روی خودش زنده می شود. مأموریت ما در اینجا، همین است.



به نظر می آید اینجا، مثل یک کارگاه می ماند، انسان ها می آیند، هشتاد سال، نود سال، زندگی می کنند و در این هشتاد سال، نود سال، فرصت دارند که بصورت هشیاری حضور متولد شوند و روی خودشان قائم شوند و بعدش هم که تن می میرد، بگذارند، بروند.

برای چه؟

نمی دانیم ولی مأموریت ما این است.

زندگی می خواهد با اینها، بعد از اینکه کاملا" به هشیاری حضور رسیدند، چه کاری بکند؟! " باید بشویم، ببینیم "

آنهایی که چرخ دنده شان، بصورت هشیاری گیر جهان است و با فکرها هنوز، هم هویت اند، هنوز از جهان زندگی می خواهند، بدشان می آید که این بیانی که همین الان هم می گوئیم، بشنوند. می گویند:

،، نه!، زندگی در جهان است!، در چیزهای این جهانی ست!، برکت و عشق در اینهاست و اینها به آدم اهمیت می دهد، هر چه بیشتر، بهتر! ،،

اگر بهشان بگویی که خان و مان:

خان و مان، یعنی همه چیز ما. هر چیز که در ذهن، با آن هم هویت ایم، خان و مان ماست، از جمله خانواده ما، اعضاء آن، فامیل هامان، چیزهایی که به ما تعلق دارند و از جنس جسم اند، اینها همه خان و مان ماست. هر چیزی که در ذهن ما مهم است و به آن، چسبیدیم!

شما هم یک جایی ممکن است از آموزش مولانا فرار کنید، برای اینکه مرتب می روید جلو، می روید جلو، می روید جلو و یک جایی متوجه می شوید که چیزهای مهمی را باید بیندازید و زورتان می آید.

آنموقع فرار می کنیم، بدمان می آید، می گوئیم: ،، دیگر نمی خواهیم ادامه دهیم ،، ولی شما، باید ادامه دهید، ادامه دهید، نترسید. گاهی اوقات سرخوردگی پیش می آید، برای اینکه ما نمی خواهیم خان و مان را بیندازیم، ما یاد گرفتیم و یادگیری در ما اتوماتیک شده، شرطی شده: ،، زندگی در جهان است، در چیزهای این دنیایی ست ،،

ما هشیاری جسمی داریم، این هشیاری جسمی، به جسم نگاه می کند، از آن زندگی می خواهد، حالا به این هشیاری جسمی می گویی: ،، تو این کار را نکن، یعنی چه؟، من چیز دیگر نمی شناسم!، خدا می خواهی؟، من تو ذهنم، چیزی مجسم کردم در آسمان، یک جایی هست، من دارم عبادت می کنم، تو دیگر چه می گویی؟! ،،

" نه، این نیست. اتفاقاً" یکی از آن چیزهایی که باید بیندازیم، این خدای مفهومی ست که مردم توی ذهن شان درست کرده و به آن چسبیده اند! ". منتهی جسم است، انطوری نیست که الان، بصورت فضای یکتایی، ما را در آغوش گرفته باشد، با او حس یکی بودن بکنیم!.

اگر شما، آرامش بی نهایت حس می کنید، پس در آغوش او هستید.

اگر نه، چیزها تغییر می کنند، آرامش شما به هم می خورد.

حالا چیزها چه ها هستند؟

مثلاً" همسرم. همسرم یک چیزی می گوید، من آرامش ام بهم می خورد. بچه ام هم همینطور. توقعات دارم.



هر کسی از جهان مادی توقعات دارد، این آدم ناراحت است، تشویش دارد. ,, نکند برآورده نشود! ,,
تمام توقعات را باید به صفر برسانیم.

ببینیم شما این بیاناتی که همین الان مولانا می دهد، بدتان می آید، یا خوشتان می آید؟
بدتان می آید؟، باید تأمل کنید!.

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت
چونک خواهی بر کنی زو لخت لخت

توجه کنید، ببینید مولانا چه تمثیلی می زند:

معمولاً در روستاها، روی پشتِ خر، پالان می گذارند، زیرا باری را که روی آن می گذارند، بعضی از قسمت های بدن آن را به اصطلاح، زخم می کند. پالان را که برمی دارند، یکدفعه می بینند که پنج، شش جایِ خر زخم شده. روستایی ها روی کهنه ای، کمی دوا می گذارند و روی زخم می چسبانند. این کهنه روی زخم خر می چسبد. حالا در اینجا، خر تمثیلِ ما، در ذهن است، همین من ذهنی ست و زخم هایش حرص ماست، رنجش های ماست. توقعاتِ ماست که برآورده نشده.

حالا، شما یک کهنه ای را روی زخم خر می چسبانید (ریش یعنی زخم)، کهنه به زخم می چسبد. یواش یواش می خواهی این کهنه را برداری، ... حالا ببینیم چه می گوید:

جُفته اندازد یقین آن خر ز درد
حَبِّذا آن کس کزو پرهیز کرد

بله. راست می گوید. شما اگر بخواهی این کهنه را از روی زخم برداری، خر دردش می آید و جُفتک می اندازد.

حَبِّذا، یعنی خوشا به حال، خوشا به حال آن کس، که این جُفتک، به او نخورد. معلوم می شود که مولانا وقتی خواسته این کهنه ها را از روی درد مردم بردارد، آنها واکنش نشان دادند. کهنه های ما چیست؟، کهنه های ما، رنجش های ماست، پنهان است.

کهنه های ما که الان می گوید: چرک کرده با خون، آنجا چسبیده، وقتی می کنی، زخم داری!.

وقتی آرامش نداری باید قرص بخوری، وقتی قرص می خوری می خوابی. وقتی مجبوری یک اخبار منفی تماشا کنی، این مدت که تو اخبار را تماشا می کنی و به خوابِ ذهن می روی، این خواب، زخمی را که درد دارد، ساکت می کند.

اگر یکی بیاید بگوید که ببین چه اشکالی داری، این ترس ها واهی ست، این نگرانی ها واهی ست، این رنجش ها واهی ست، این کینه را بینداز، این توقعات بیخود است، شما هشیاری خدایی هستی، اجازه بده ما این کهنه ها را بکنیم و شما لُخت بشوی، با زندگی یکی شوی، مگر می گذارد! . حالا خودش توضیح می دهد:

حَبِّذا آن کس کزو پرهیز کرد، خوشا به حال کسی که وقتی این کهنه را می کند، پشت خر نباشد که جفتک بزند و او را بیندازد!.

خاصه پنجه ریش و هر جا خرّقه‌ای
بر سرّش چفسیده در نَم غرّقه‌ای



مخصوصاً" که پنجاه تا زخم باشد! یعنی ما یک زخم، دو زخم نداریم که!.

در هر جایی، ما در اثر توقعات مان از جهان بیرون که به ما زندگی دهد، چیزی می خواستیم بدست بیاوریم، آن، نیامده ولی یک چیز دیگری که نمی خواستیم، بدست ما آمده، ناراضی هستیم.

آن کارهایی که می خواستیم همسرمان بکند، الآن هم می خواهیم، نمی کند! ما می خواهیم او را کنترل کنیم، زیر بنایش هم ترس است، نمی کند، ما می رنجیم. وقتی هم کاری را که می خواهیم، می کند، کهنه ای روی زخم مان می گذاریم، نمی دانیم که این، زخم های ماست، ما گرفتاری داریم!.

در کُل غزلی که می خوانیم مولانا گفت: نه این بود!، طرح زندگی، طرح خدا در آفرینش ما این نبود که ما الآن بوجود آوریم!.

واقعا" طرح خدا این بود که ما برویم همدیگر را بکشیم، به جنگ برخیزیم؟!، ادیان هم که خدا فرستاده، مایه جدایی شود؟!، من بگویم این دین را دارم، او بگوید این دین را دارم، با هم بحث و جدل کنیم و بعد که دیدیم نمی شود و... با هم بجنگیم?!.

می بینید که ما در گذشته چقدر جنگ کرده ایم!، الآن هم می کنیم!.

خاصه، زخم زیاد، پنجاه (پنجه)، یعنی خیلی زیاد و روی هر زخمی یک تکه پارچه ای چسبانیم و زیر این تکه پارچه، چرک و خون هست!.

دیدید که چرک و خون درد می آورد، باید این کثافت را دور بریزی!.

شما باید رنجش ات را بیندازی. کینه ات را دور بریزی. بارها گفتیم: هر کسی که کینه دارد، هر کاری که می کند، به هر کاری که خودش را قاطی می کند، آلوده می کند. کینه ها در سر و در ذهن اقوام، هزاران سال مانده!.

شما ببینید کدام قوم ها بیشتر از هزار سال است نسبت به هم کینه دارند، نمی توانند حل اش کنند. خودتان فکر کنید، پیدا کنید. این دو قوم، باید کینه ها را که توی آن چرک هست، دور بریزند تا بفهمند یک راه حلِ سومی وجود دارد.

آن راه حلِ سوم، عقب کشیدن، یکی شدن با خداست، تا زمانی که توی ,, نفس ,, هستند، در من ذهنی هستند، می خواهند با ستیزه مسائل شان را حل کنند، حل نخواهد شد. اینها را می گوید مولانا!.

خان و مان چون خرّقه و این حرص ریش
حرص هر که بیش باشد ریش بیش

واضح است، هر کسی مفاهیم زیادی توی ذهنش باشد و به آنها چسبیده باشد، چرخ دنده اش به ذهن، به دنیا، وصل است. آیا تغییر مفاهیم، تغییر جهان، تغییرات بیرون، شما را تغییر می دهد؟، حال شما را خوب یا بد می کند؟ این خوشی و ناخوشی ذهن است. شما باید این سیستم را شناخته باشید!.

ولی هر کسی که بیشتر به مفاهیم ذهن چسبیده باشد، هر کدام از آنها یک زخم است. نمی شود شما با چیزی هم هویت باشید و این، برای شما درد ایجاد نکند!، این، زخم نباشد!؛ و مآلاً" در اینجا مولانا اسم این، را حرص می گذارد. یعنی کُل من ذهنی، حرص است. چرا؟

برای اینکه دنبال بدست آوردن مفاهیم بیشتر و چسبیدن به آنهاست.



این اولش بود.

یک بلانسی، یک نظمی، یک هماهنگی، یک تعادلی، از اینکه چه مدتی در کجا باید ماند؟، لازم است. مثلاً، بچه در شکم مادر می تواند نه ماه بماند. ما بعنوان هشیاری، در شکم ذهن می توانیم نه سال بمانیم، ده سال بمانیم، نه اینکه شصت سال بمانیم! بچه اگر بیشتر از نه ماه در شکم مادر بماند، هم مادر می میرد و هم بچه خفه می شود، جا نیست!

ما توی شکم ذهن مانده ایم؛ و شما توجه بکنید که موتور من ذهنی، به خواستن و نارضایتی ست، نیروی محرکه اش از خواستن می آید. ما در من ذهنی می خواهیم. یعنی خواستن برای خواستن و نارضایتی دائمی! حس نقص دائمی! این، سیستم کار من ذهنی ست.

پس، هر کسی مرتب می خواهد و ناراضی ست، چرخ دنده اش به دنیا ست، ولی حضور، خدائیت وقتی آزاد می شود، موتورش به شکر و رضایت می گردد. شکر.

خیلی عجیب است؟! در بیت آخر غزل می گوید: شاه شکور، یعنی ذات زندگی شکور است، شکور یعنی بسیار شکر کننده. ذات شما هم، اگر زنده بشود، دائماً شکر می کند و راضی ست.

هر کسی دائماً شکر می کند، نه به زبان، عملاً شکر می کند و راضی ست، در اینصورت، این فضا درونش باز شده و شاه شکور، در او زنده شده.

بعضی موقع ها در من ذهنی، آنموقعی که چیزی را می خواهیم و به ما اضافه می شود، یک ذره خوشی پیدا می کنیم: - می خواهم خانه بزرگ بخرم.

خانه را می خرم. پانزده روز، بیست روز، در حالیکه به همه نشان می دهم، خوش هستم، بعداً اصلاً یادم می رود!.

دوباره می گویم: ,, انجام چرا اینطوریه!، اونجام چرا اونطوریه! ,,

برای اینکه ذات من ذهنی، به نقص است!

این یکی، ذات اش به بی نقصی ست:

کامل جان آمده ای دست به استاد مده.

این جان ما کامل است. ذات خدایی، به جهان مادی، به هیچی، احتیاج ندارد که راضی باشد، شکر کند.

شکر ما، هر لحظه بصورت خشنودی و رضایت؛ و اینکه وصل هستیم جاری ست.

این حالت شکر، یک حالت بی منی ست، حالت صفر بودن، بلند نشدن، واکنش نشان ندادن است. یک آدم زنده به حضور، حتی همینکه وصل است، در حالت شکر است و برایش کافی ست.

منتهی، من ذهنی این را نمی تواند بفهمد! شما به یکی که من ذهنی دارد، بگوئید شکر کن، می گوید:

,, من چه دارم؟، برای چه شکر کنم؟! ,,

چون در مقایسه هم هست:

,, نگاه کن ببین خدا به مردم چقدر چیز داده، به ما هیچی نداده، من برای چه باید شکر کنم! ,,

اصلاً اینطوری حرف زدن، درست نیست! این، همان است که مولانا می گوید:



" نباید اینطوری می شد، اینطوری درست نیست! "

شخص باید، نورافکن را روی خودش روشن کند و سوال هم نکند تا مشخص شود چه اشکالی دارد. یعنی هر کسی وظیفه دارد اشکال خودش را خودش بفهمد.

خان و مان جغد ویرانست و بس

نشوند اوصاف بغداد و طَبس

می گوید: خان و مان جُغد، ویرانه ست. جُغد در ویرانه زندگی می کند.

من ذهنی، ویرانی و خرابی می خواهد. دوست دارد درد داشته باشد. یک عده ای عاشق دردهایشان هستند. شما باید به خودتان نگاه کنید:

آیا شما، ویرانی را دوست دارید؟، خرابی را دوست دارید؟، هی می خواهید خراب کنید؟

یادمان باشد، اگر ما در مقابل این لحظه که خداست، زندگی ست، مقاومت داریم، این مقاومت، بین ما و زندگی عایق ایجاد می کند و نمی گذارد این برکت بیاید. هر چقدر بیشتر ستیزه و مقاومت کنید، این فاصله زیادتر می شود.

شما می خواهید این فاصله را کم کنید، کم کنید، کم کنید، بطوریکه این نور از شما رد شود؛ ولی، تا زمانی که مقاومت می کنید، عاشق ویرانی هستید!. مولانا این را می گوید.

ما عاشق خراب کردن هستیم!. البته، به ما بگویند، قبول نداریم که!؛ ولی کسی که بدون هشیاری ایزدی، فکر می کند و عمل می کند، خراب می کند!. اگر شما بدانید که، وقتی با ,, من ,, می آفرینید و چیزی را درست می کنید، از توی آن، درد بیرون خواهد آمد. پس شما عاشق درد و ویران کردن هستید!.

اگر چیزی را در بیرون درست می کنیم، سامان نمی پذیرد!. مثل تربیت بچه.

آموزش و پرورش، ساختن چیزی، وقتی ,, من ,, ما کار می کند، جز خرابی و ویرانی چیزی نخواهد داشت. وقتی من علنا" ستیزه می کنم، تمام فکرهایم بر اساس ستیزه با یک فرد یا یک ارگانی ست، جلوی برکت زندگی را گرفتم، برکت نمی تواند از من عبور کند، پس بنابراین درد بوجود خواهد آمد و ویرانی!.

می گوید: خان و مان جغد، یعنی من ذهنی، ویرانی ست و بس. بهش بگو:

معلوم بوده که در قدیم، بغداد و طَبس، آباد بوده. می گوید: اگر بگویی، بجای ویرانی، برو بغداد و طَبس زندگی کن، نمی شنود که!. نشنود اوصاف بغداد و طَبس. بغداد و طَبس، همان باغ خداست، هشیاری حضور است.

کسی که عاشق ویرانی ست، نمی شنود!.

گر بیاید باز سلطانی ز راه

صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

سلطان یعنی خدا. اگر یک باز خدایی مثل مولانا، از راه برسد و برای جغدان، یعنی من های ذهنی، صد خبر از شاه بیاورد، ، واقعا" قبول می کنند؟

حالا، آنها چه می گویند؟

هشتصد سال است!. ما این حرف های مولانا را خواندیم و عمل کردیم؟، " نه، توجه نکردیم! "



„ کجا بوده؟، مخفی کرده بوده؟، قایم کرده بوده پس! ...

" نه، آنجا بوده!، ما نخواندیم! "

این جعدان، این من های ذهنی، چه می گویند؟

شرح دارالملک و باغستان و جو

پس برو افسوس دارد صد عدو

دارالملک یعنی پایتخت. اگر یک مولانایی، یک انسان زنده ای، یک انسان دارای حضوری، از آن فضای یکتایی که

پایتخت خداست، از آن باغستان و جو، بیاید و خردش از شما، بعنوان آن نخلی که در این زمین و باغ، با ترکیب آن

چهاربُعد، رویده، عبور کند؛ و جوی خدا هم به آن بریزد، این جعدان چه می گویند؟، همینطور قبول می کنند؟!.

" نه "، صد تا دشمن پیدا می کنید!، صد دشمن، افسوس می خورند، می گویند:

„ این، اصلاً" دروغ می گوید و یا اگر راست می گوید باید به او حسادت کنیم، چنین چیزی نمی شود! ..

که چه باز آورد افسانه کهن

کز گزاف و لاف می بافد سخن

این جعدان، این من های ذهنی، چه می گویند؟

مهم است که ما نگوئیم: „ باز چه آورده؟، مولانا چه آورده؟، فردوسی چه آورده؟، یک انسانی که به حضور زنده

هست، اسم و رسمی هم ندارد الان، از آن ور چه آورده؟!.

جعدان می گویند این افسانه قدیمی ست دیگر، چنین چیزی نیست، دروغ است! این آدم، از دروغ و زیاده گویی و ...

سخن می بافد، دروغ می گوید.

شما، چه می گوئید؟، از خودتان بپرسید. مولانا می گوید:

کهنه ایشانند و پوسیده ابد

ورنه آن دم کهنه را نو می کند

این خبر خیلی خوبی ست!.

می گوید: کهنه، کی ها هستند؟

کهنه، آن جعدا هستند، من های ذهنی هستند، برای اینکه با باورهای چندین هزار ساله هم هویت اند و اگر همینطور

بمانند، پوسیده می شوند.

زمین باغ ما، فضای یکتایی ست. وقتی زمین باغ ما، فضای ذهن هم هویت شده ست، آنجا هر چه بکاری، خار بوجود

می آید، چیزهای بد بوجود می آید، درد بوجود می آید، چیزهای دیگر بوجود نمی آید!.

شما مواظب باشید، در باغ با خاک مصنوعی قلبی، نکارید. اینجا می گوید:

کهنه ایشانند و پوسیده ابد، ورنه آن دم، دم مسیحایی انسان های زنده به حضور، هر کهنه ای را نو می کند!.

پس ما را هم می تواند نو کند.

مردگان کهنه را جان می دهد

تاج عقل و نور ایمان می دهد



بله! مردگان کهنه، کسانی هستند که در ذهن مُرده اند و شصت سال شان است، پنجاه سال شان است، هفتاد سال شان است، سی سال شان است!

اگر ما در یک جامعه عشقی بودیم، باید در ده سالگی، به حضور زنده می شدیم، وارد فضای وحدت می شدیم، ساکن و باشنده می شدیم، ساکن روان می شدیم، از ما عشق و خرد زندگی، به فکرها و به عمل مان می ریخت و عمل بیدار انجام می دادیم!

هر عملی، در حالیکه خدا و زندگی شاهد این عمل است، انجام می دادیم، نه عمل خفته در خواب من ذهنی! ما در خواب عمل کردیم! در خواب چیزها، با عقل چیزها!

شما تعجب نکنید وقتی مولانا می گوید: یار مرا عارض عذار نه این بود، اصلاً" قرار نبود اینطوری باشد!، طرح خدا این نبود که!

تاج عقل می دهد، این لحظه وقتی شما وصلید به زندگی، خرد زندگی می آید، این تاج است. این تاج شاهی شماست. نور ایمان دارید. نور ایمان این نیست که شما در فکر بگویید: خدایی هست بر اساس من ذهنی؛ و یک خدای ذهنی بیرستید و یک سری کارها انجام دهید و فکر کنید که به این اعمال من دار شما، خدا احتیاج دارد!، "نه!"

نور ایمان این است که ما عملاً" تبدیل شدیم از هشیاری جسمی به هشیاری حضور؛ و دست اول، این لحظه، یکی بودن خودمان را با خدا حس می کنیم و این یقین، از فکر نمی آید! اینجا، ایستاده ایم روی خودمان. فکر اصلاً" رفته، به اصطلاح، چرخ دنده اش را از ما رفع کرده. ما را آزاد کرده. ما هویت در ذهن نداریم!

ما خودمان، فارغ از جهان بیرون، زنده هستیم به زندگی؛ و این نور ایمان است، نه نور ایمان که بر اساس فکرهامان می آید!، فکر، جسم است؛ و این را کی به ما می دهد؟ همین زنده شدگان! همین مولانا می دهد.

شما مولانا را می خوانید و عمل می کنید. خودتان را تبدیل می کنید. متوجه می شوید که تاج عقل و نور ایمان، کی به من داده می شود و اشتباه نمی کنید. وقتی شما نور ایمان دارید، شکر هستید، شکر می کنید، راضی هستید، پرهیز دارید، در غزل داریم، می گوید:

وقتی من به عشق زنده می شوم، دست من بسته شد! من دیگر بعضی کارها را نمی توانم بکنم. من دیگر نمی توانم غیبت کنم. ایراد نمی گیرم. توقع ندارم. خیلی کارها را نمی کنم و هیچ زحمتی هم برایم ندارد برای اینکه فکرهایی که در ذهن حیرت می شود و به حرکت در می آید، روی من اثر ندارد، فارغ از آنها هستم. اصلاً" به عقل آنها گوش نمی دهم، من روی آنها با خرد خدایی، اثر دارم، برای اینکه پایدار هستم مثل کوه! این را می گوید مولانا. این، نور ایمان است.

دل مَدُرد از دلربای روح بخش

که سوارت می کند بر پشت رخس

به ما می گوید: تو خودت را عقب نکش. مسئولیت قبول کن. بگو: من مسئولیت هشیاری خودم را در این لحظه، می پذیرم. اگر هشیاری جسمی ذهنی من دارم، می پذیرم که: من این را بوجود می آورم؛ و اگر هم هشیاری حضور دارم، این را هم خدا را شکر می کنم که اجازه دادم، چوب لای چرخ زندگی نگذاشتم و گذاشتم زندگی خودش را از ذهن،



ذهن، آزاد کند؛ ولی عقب نمی کشم، اینجا ایستاده ام، کسی را هم ملامت نمی کنم.

یکی از پیغام های غزل این است که شما نگویند که:

بیرون یک کسی این بلا را سر من آورده! " نه "

،، اوضاع اینطوری ست. دولت کرده. ملت کرده. پدر و مادرم کرده. رئیس می کند ،، " اینها... نیست "

بر اساس اینها تو نیا خودت را عقب بکش!، دل مژد از دلربای روح بخش.

کسی که دل ات را می تواند بدزدد ببرد، خداست.

این دل را خدا می دزدد؛ یا کسی که به حضور زنده هست و به تو روح می بخشد، که تو را پشت رخس سوار می کند.

رخس در اینجا، سمل حضور است. ما در ضمن، سوار فکرها هستیم! برای همین است که این فکر، عین اسب یخی

می ماند!، زود آب می شود. فکر می رود و ما می افتیم زمین! دوباره پا می شویم، سوار اسب یخی می شویم، ذوب

می شود، ما می افتیم زمین. برای اینکه این فکرها بر اساس چیزهای ،، آفل ،، بر اساس ،، گذرا ،، درست شده.

همه چیز بیرون، ،، گذرا ،، ست.

شما می دانستید که هر فکری که در ذهن تان بوجود می آید، مربوط به چیزهای ،، گذرا ،، ست؟

هر چیزی که فکر می تواند ببیند؟!.

هر چه اندیشی پذیرای فناست

آنچه در اندیشه ناید آن خداست

هر چیزی که ذهن ات می بیند، پذیرای فناست. فنا پذیر است.

از تغییر آنها بصورت مفاهیم، ما تغییر حالت می دهیم، حال مان خوب می شود، بد می شود؛ ولی یک استاد معنوی، ما

را پشت رخس سوار می کند. رخس محکم است، رخس همان زندگی ست، دیگر ایندفعه، زمین نمی افتیم.

سر مژد از سر فراز تاجده

کو ز پای دل گشاید صد گره

تو نیا گوش ندی! یعنی چه؟

یعنی تو هم گوش بده، متعهد باش، هر روز گوش بده، هر روز مولانا بخوان، هر روز فردوسی بخوان تا خودت،

خودت را آزاد کنی. تو سرت را مژد!، گوش بده. نکش عقب: ،، من اینها را دوست ندارم! ،،

یک جایی، ما بدمان خواهد آمد!.

من این را بگویم، شما بدانید، اگر تازه شروع کرده اید، بالاخره می روید، می روید، می روید، یک جایی، می گویند:

،، من خوشم نمی آید! ،، چرا؟

برای اینکه از شما می خواهد چیزی بیندازید که دوست ندارید بیندازید. سرمایه ست برای شما!.

به یک خانمی، آقایی، می گویم: رنجش هایت را بینداز. می گوید: ،، حالا، اون کوچیکه را انداختم، این بزرگه را که

مربوط به همسر است و از او رنجیدم، اینهمه بلا سرم آورده که نمی توانم بیندازم!، این سرمایه من است، این جزو دل

من است، وجودم به این بستگی دارد، اگر این را بیندازم که دیگر چیزی ندارم! ،،



خُب می گوید ببینداز! " تو نمی اندازی، خُب قهر می کنی، می روی دیگر! "

مردم قهر می کنند! بله. معلوم است که قهر می کنند. برای اینکه به چیزهایی دل بسته اند که آفل است، مخصوصاً به دردها!

وقتی مولانا می گوید ببینداز، نمی اندازند!، می گذارند می روند!

سَر فراز تاج ده، کسی که واقعا " قامتِ استوار دارد، به این دنیا خم نمی شود و تاج می دهد. در اینجا ما یکی از آنها را انتخاب کردیم، که همین مولاناست. همین یکی کافی ست، که از پای شما، صد تا، هزار تا گره را باز می کند!

ما نمی توانیم راه برویم! ما بعنوان هشیاری، حواس مان نیست که چرخ دنده های ما در اثر درد زیاد، رنجش ها و ترس ها، محکم چسبیده به هم و گیر کرده، نمی توانیم بکشیم عقب، هر چه بیشتر درد داریم و رنجش داریم، یعنی ... بیشتر فشار می دهید که گیرش بیشتر شود، شما باید کاری کنید که گیرش کمتر شود!، با بخشش.

هر بخششی که می کنید، هر دردی که می اندازید، این چرخ دنده، یک ذره می کشد عقب! هر چه مقاومت می کنید، ستیزه می کنید، چرخ دنده تان را به چرخ دنده دنیا، فشار می دهید! " این درست نیست "

شما خودتان باید: سرفراز تاج ده باشید.

من ذهنی قلمداد می کند که به گنج حضور رسیدن، موفقیت عظیمی ست! " واقعا " اینطور نیست! "

این کار با ضربان تکاملی زندگی هماهنگ است. زندگی می خواهد این کار را بکند. طرحش این است. فقط با کارهایی که می کنیم، با فکرهایی که می کنیم، با مقاومتی که در مقابل این لحظه داریم، نمی گذاریم!

زندگی می خواهد یک جوری، به شما نشان دهد که بابا!، این چرخ دنده را به دنیا فشار نده، بگذار من دارم می کشم!، برو عقب!

با ترس و با اضطراب و با وحشت و با فکرهای بد و با نگرانی راجع به آینده و با تأسفات راجع به گذشته و احساس گناه و هیجانات دیگر و دردهای دیگر، ما این چرخ دنده را فشار می دهیم به دنیا!

ما کار داریم با دنیا!

شما بگویید: " آقا، من کارم با دنیا تمام شده اصلاً! " ، ، .

نه اینکه اگر جوان باشیم، بگوییم من نه همسر می خواهم، نه خانه می خواهم و ... " نه! "

شما چرخ دنده ات را رها کن، بیا روی پای خودت، بعد از آن، ساکن روان شو.

بعد، از این فضای ساکن روان، برو ازدواج کن، خانه بگیر، بچه دار شو، نه در حالیکه با ستیزه چرخ دنده ات را به دنیا فشار می دهی و گیرت را روز به روز محکم تر می کنی!، بدان که این کار، عاقبت درستی ندارد.

در غزل می گوید: گرفتار خواهی شد و نمی توانی رها شوی!

با کی گویم؟ در همه ده زنده کو؟

سوی آب زندگی پوینده کو؟

ببینید که مولانا، یک مقدار سرخورده شده! می گوید: " به که بگویم! "

در تمام این ده زمین، یک دانه زنده، نیست من ببینم به سوی آب زندگی، خرد زندگی، دارد حرکت می کند! شما چه؟



شما، می شنوید صحبت های مولانا را؟

بسوی آب زندگی، آب حیات، می روید؟

آب حیات، از آن ور می آید. آب حیات است که در اثر موازی شدن با زندگی، به زندگی بیرونی تان، سرو سامان می دهد، از درون، به بیرون است، شما دنبال این کار هستید؟

تو به یک خواری گریزانی ز عشق

تو به جز نامی چه می دانی ز عشق

یک دفعه ما، برای عشق خوار می شویم، کوچک می شویم، دیگر ناراحت می شویم و می رویم!

می گویم: " خیلی خُب، شما معذرت بخواه "

می گوید: ,, اول او بیاید معذرت بخواهد! ,,

" خُب شما، یک قدم جلو بگذار! "

,, نه!، او بگذارد، چرا من بگذارم!، من خودم را خوار کنم؟!، کوچک کنم؟!، روی او زیاد می شود!، روی مردم زیاد می شود! ,,

حواسش نیست اصلاً " جریان چیست، فکر می کند کوچک می شود!.

,, من، هر لحظه باید بصورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند شوم و بر اساس ترس و کنترل عمل کنم، نکند من کوچک شوم، نکند یک جایی، تأیید نشوم! ,,

" خیلی ها، می گذارند کوچک شوند "

شما کوچک شوید، هر جا که فرصت شد، در هر جا که می روید، همینجوری بمانید، برای اینکه شما می خواهید من ذهنی را کوچک کنید.

یک کسی می گوید: ,, بی شعور، نادان ,, فوراً " تعمیر نکن، بمان.

کسی شما را تأیید نمی کند، دنبالش نرو تأییدت کند.

ما دنبال صفر شدن هستیم. یک بار ماه کوچک می شود، کوچک می شود، کوچک می شود، ما بصورت ماه، یک مدتی هم خودش را نمی شناسد، بعد طلوع می کند و دیگر کوچک نمی شود!.

اما ما، فقط نام عشق را می دانیم! فقط مفهوم عشق را می دانیم!.

عشق، نام نیست. مفهوم عشق در ذهن؛ و تعریف کردن آن: عشق، این ... است، عشق، آن ... است، عشق، فلان ... است، که عشق نیست!.

عشق، یعنی همه آن چیزها را بیندازی و از مادر دوم، متولد شوی، وارد فضای یکتایی شوی، با این فضا یکی شوی، فضا گشا شوی، در این لحظه اجازه بدهی اتفاقات در تو بیفتند، در ذهن ات ببینی، ساکن و باشنده شوی، این، عشق است.

کسی که به عشق زنده ست، اصلاً " خواری نمی فهمد، اصلاً " کوچکش نمی شود کرد! بی نهایت ریشه دارد.

ما خوار می شویم، واکنش نشان می دهیم، پس، من ذهنی وجود دارد!.



عشق را صد ناز و استکبار هست

عشق با صد ناز می آید به دست

اینکه ما با خدا یکی شویم، به این سادگی نیست! صد تا ناز دارد، صد تا زورگویی دارد!

خدا می گوید این چیزهایی را که چسبیدی، ببنداز. چرخ دنده ات را بکش عقب. گیرش را با جهان رفع کن، با هر چیزی در این جهان؛ و اگر یکی از اینها ... بماند، من با تو یکی نمی شوم!، من نمی گذارم!، شما حالا چه می گوئید؟! صد تا، هزار تا، ناز دارد! چیزهای کوچولو، مویچولو را هم باید رفع کنی، حوصله نداری؟، " نمی شود ". شما باید اینکار را بکنید. شما باید اقدام کنید. شما باید تسلیم شوید. کی باید تسلیم شود؟، " شما ". شما، همان خدائیت هستید.

فقط یک اراده آزاد داری، این اراده آزاد را بکار ببر که در این لحظه، دست از سر خودت برداری و در کار خودت اخلال نکنی، بگذاری زندگی، شما را هدایت کند. یک لطفی به خودت بکن و این عقل من ذهنی را که هجوم می آورد، بیرون برود و خرابکاری کند، سرجایش بنشان. اراده آزادت، نیرو و قدرت ات را اینجا، بکار ببر. بگو:

من، منیت ام الان، می خواهد پا شود، عصبانی شود، چیزی بگوید، خُب اگر مردی، زنی واقعا"، آنجا هست که باید بخوابانی، آنجا هست که باید بکار ببری و بگویی که من باید روانی این جو را تماشا کنم؛ و به هیچ قیمتی نمی گذارم این جو قطع شود؛ و نازِ معشوق را قبول می کنم!

معشوق می گوید: آن را هم ببنداز. آن را هم ببنداز. آن را هم ببنداز. آن یکی را هم ببنداز. نمی توانی نگهداری!.

عشق چون وافیست وافی می خرد

در حریف بی وفا می ننگرد

بله. رسیدیم به آنجا که می خواستیم برسیم.

عشق، وفادار است. عشق، به خودش وفادار است. ذاتِ خدایی، هم هویت با خودش است، کاری به جهان بیرون ندارد. شما هم اگر از ذهن متولد شوید و با زندگی یکی شوید، شما، به ذاتِ خودتان، به ذاتِ خدائیت، وفادار می شوید. عشق، وافی ست، وفادار است و دنبال وفادار می گردد؛ و حریفی که بی وفاست، هشیاری ست که رفته با چیزهای مادی، با مفاهیم، یکی شده و اصلاً " یادش رفته که از چه جنسی بوده! ". این حریف بی فاست. حالا اگر شما اینطوری هستید، باید منتظر زندگی بد باشید، نمی شود زندگی شما خوب شود. اگر شما، یادتان رفته که از چه جنسی هستید و حاضر نیستید قبول کنید از چه جنسی هستید و می گوئید: ,, من جنس ام از این، مفرغ است، از این، هم هویت شدگی ست، از این، دردهاست ,, منتظر دردهای بیشتر باشید، نمی توانید کاری از پیش ببرید. هر مقامی هم که داشته باشید، بالاخره سقوط می کنید. نمی شود! در حریف بی وفا می ننگرد. اگر زندگی به شما نگاه نکند، که نمی شود نگاه نکند!، هر لحظه نگاه می کند، هر لحظه می خواهد شما را آزاد کند، شما می گوئید: ,, نه! ,,، با یک عایقی که درست کرده اید، با ستیزه و مقاومت.

مقاومت، من ذهنی را درست می کند. تسلیم کوچک ترش می کند. تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت.



مقاومت، یعنی عدم پذیرش درونی، در درون، با اتفاقات.

با آن چیزی که هست، هم خط نیستم، یک چیزی، بر علیه آنها دارم، این چیز چیست؟، من ذهنی پیدا می کند!

چون درختست آدمی و بیخ عهد

بیخ را تیمار می باید به جهد

می بینیم، مولانا همین را می گوید:

آدمی، مثل درخت است و ریشه اش، این عهد ما با زندگی ست. ما گفتیم: ،، بله. ما از جنس تو هستیم ،،

شما می گوئید: من از جنس خدائیت و هشیاری هستم و الآن، هستی!.

یادت آمده و این عهد را، به اصطلاح، این قول را، این دانش را عملاً" بکار می بری و این مستلزم تبدیل شماسست از هشیاری جسمی به هشیاری حضور که هشیاری بی فرم است.

پس، ریشه ما، عهد ماست. اتصال ما به زندگی، بصورت آگاهانه و دوباره، ریشه ماست و عهد ماست و وجود ما هم که آن چهار بُعد ما، فکر و جسم و جان و احساسات ما، درخت ماست. می گوید: تو باید ریشه را نگه داری. ریشه را نوازش کنی، مواظب ریشه باشی.

ریشه را مواظب باشی، یعنی چه؟

یعنی در اثر ستیزه و رفتن به من ذهنی و هم هویت شدگی با جهان، این، عهد را از یاد نبری!. این فاصله را ایجاد نکنی. من ذهنی، بر اثر جدایی و هم هویت شدگی درست شده. این جدایی با هم هویت شدگی با آدم های دیگر هست، با جهان هست و با خدا هم هست!.

مشکلات شما در زندگی، بخاطر همسران نیست، بخاطر این سیستم بنا شده بر اساس جدایی و هم هویت شدگی با باورها و با دردهاست!.

بنظر می آید که آن آدم ها بلاها را سر شما می آورند؛ آنها نمی آورند، شما خودتان می آورید. برای همین می گوید:

بیخ را تیمار می باید به جهد. یعنی تمام کوشش تان، هر چه را در توان دارید، بکار ببرید این ریشه را نگه دارید. ریشه همان عهد است.

عهد فاسد بیخ پوسیده بود

وز ثمار و لطف پبریده بود

بله!. عهد فاسد، یعنی هشیاری من دار ذهنی، که همه دارند تقریباً"، این عهد فاسد است. ریشه پوسیده ست.

شما اگر در خانواده، وجدانا" حس می، کنید من ذهنی دارید، درد داری، بکش عقب، روی خودت کار کن. نگو: ،، من می خواهم آن یکی را عوض کنم، او باید بر طبق فکر من عمل کند ،، کنترل نکن، بدان که بیخ ات پوسیده است، ریشه ات پوسیده است، برای اینکه عهدت یادت رفته. امتحانش خیلی ساده ست.

آیا وقتی جهان تغییر می کند، شما هم تغییر می کنید؟

اگر تغییر می کنی، عهدت فاسد است، بیخ ات پوسیده ست، " قبول کن! "

بکش عقب روی خودت کار کن، با کسی کار نداشته باش.



این آدم، از ثمار (یعنی میوه ها)، از میوه های خوب زندگی و لطف خدا، بریده شده، نمی آید دیگر! تا این لطف، این خرد، این برکت، از آن ور نیاید، نمی شود!

اگر شما بریده هستید، مواظب خودتان باشید، روی خودتان کار کنید. بگذارید این جوی جاری شود. آنموقع شما می توانید اثرگذار باشید.

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود

با فساد بیخ سبزی نیست سود

این را هم تو غزل داریم که انسان را به نخل (درخت خرما)، تشبیه کرده که شاخ و برگ و تنه و میوه شیرین دارد؛ و انسان بنا به تعریف، محصولش باید شیرین باشد.

در سی سالگی، در سی و پنج سالگی که ما با من ذهنی می خواهیم خودمان را نشان دهیم، جوان هستیم، خوشگل هستیم، شرکت مان پیشرفت می کند، دو تا بچه داریم، بنظر می آید همه چیز در حال گسترش است، اگر چه سبز است، ولی حواس ات باشد، اگر با ,, من ,, داری انباشته می کنی و می سازی، بیخ دارد می پوسد! در غزل هم این را داریم.

در غزل می گوید: زندگی، کینه را پنهان کرد و میوه ها و دانه ها را جلویم ریخت!

دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم

کینه نهان داشت و آشکار نه این بود

در سی سالگی، در حالیکه ریشه ما دارد می پوسد یا پوسیده، هنوز برگ هایمان سبز است. فکر می کنیم که داریم خیلی موفق می شویم!

ولی بزودی متوجه می شویم که رابطه خوبی در خانواده نیست، بچه هامان آنطور که باید و شاید پیشرفت نمی کنند.

رابطه من با همسر خوب نیست، روز به روز بدتر می شود، حرف های بد می زنم، فکرهای منفی و مخرب به سرم می آید، گاهی اوقات فکر جدایی می کنم، حس نا امیدی می کنم.

بیخ هم دارد!، ریشه ام دارد می پوسد، حواس ام نیست که عهدهم را فراموش کرده ام! من از جنس زندگی هستم!

می بینید که مولانا، این چیزهای بنظر تئوریک را، در سطح عمل می آورد.

با فساد بیخ سبزی نیست سود. شما اگر بیخ تان روز به روز می پوسد، یعنی روز به روز در اثر موفقیت شما و بزرگ شدن ,, من ,, شما، رابطه ات با زندگی قطع می شود ولی هنوز سبزی، هنوز مردم می گویند: ,, بارک الله. آفرین، چقدر موفق، چقدر پولداری، چه خانه ات بزرگ است، چه همسرت زیباست، دیگر بهتر از تو نمی شود، سوادت دارد بالا می رود، ... ,, با فساد بیخ، سبزی نیست سود.

یادمان باشد، باید برگردیم عهدمان را عملاً تجدید کنیم، به خودمان ثابت شود، نه در سطح، نه با حرف مردم!

به حرف مردم گوش ندهیم. مبدا مردم بگویند واقعا ما به حضور رسیده ایم: ,, آفرین بر شما! ,,

هر که بستاید تو را، دشنام ده.

تو باید صفر شوی و در صفر باقی بمانی. اجازه بدهی که این انرژی از شما رد شود و مواظب این بیخ باشید. مواظب ریشه باشید. ریشه، اتصال دائمی به زندگی ست. ریشه، در فضای یکتایی ست. ریشه، فضای یکتایی ست.



یک روبنا داریم، یک زیربنا. الآن روبنا می گوید: ,, من ,,

این روبنا که ذهن است، باید خالی شود! آن زیر بگوید!

زیر خداست و شما هستید. مبادا روبنا ما را فریب دهد! که می دهد! همین را می گوید: شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود.

متأسفانه، در جوانی اینطور می شود و بزودی ما می بینیم که: ،، اه ...، همه چیز دارد زرد می شود! چه شد؟! ،،

" این، همان بحران میانسالی ست، برای هر کسی پیش می آید. برای خانم ها شاید حوالی چهل، برای آقایان در پنجاه،

پنجاه و پنج: ,, آقا ...، چه بود این ... اصلاً"! یعنی چه اصلاً"!، هیچ مفهومی ندارد!، روابط، خراب شده، خودم بی

حوصله هستم، پول هم دارم، زندگی نیست! ,, " بله ". توجه کن دارد چه می گوید:

ور ندارد برگ سبز و بی خست

عاقبت بیرون کند صد برگ دست

اگر برگ سبز ندارد الآن، واقعا" هم، وقتی ما تأیید مردم و توجه مردم و این چیزهای سطحی و ظاهری را انداختیم

دور، متوجه می شویم برگ نداریم!، خُب اشکالی ندارد، برای اینکه ریشه سالم است. بزودی برگ های خدایی می آید.

محصول خدایی می آید. آن، درست است.

عاقبت بیرون کند صد برگ دست. تا زمانیکه ریشه سالم است، نگران نباش.

یک درخت گل هست، شما بیا و مرتب، گل، همه چیز آن را بزن. زمستان دیدی که: شاخه های درختان را به اصطلاح

می زنند، هیچی نیست!

اول بهار، دوباره می بینید آن درخت گل، رشد کرد و پوشیده از گل شد. چرا؟

برای اینکه ریشه اش سالم است.

پس، شاخ و برگ های مصنوعی را ما با انتخاب، با بکار بردن اراده آزادمان، بدون توجه به حرف مردم، باید بیندازیم.

بزن. ولو اینکه مردم بگویند که: ,, این چیست، این چه وضعش است؟!، ,, شما گوش نده.

تو مشو غره به علمش عهد جو

علم چون قشرست و عهدش مغز او

بینید چقدر جالب است!

تو فریب مخور. تو به علم، به دانستن، به دانستن های ذهنی، غره مشو. فریب دانشِ ذهنی ات را نخور:

,, من عاقل ام و می دانم ,,، تو بیا عهد را بجو. تو بگو:

،، من می خواهم دوباره از جنس هشیاری بشوم که بودم. این، را من می خواهم ،،

علم، مثل پوست است، یعنی هر چه که ما در ذهن می دانیم، مثل پوست است، فکر، مثل پوست است، عهد او، یعنی

برگشتن دوباره، از ذهن، زاینده شدن و با او یکی شدن، مثل مغز است. یعنی بگوییم: " مغز خداست ".

این یکی، مغز خداست، آن یکی، پوست است. مشخص است.

روح در این غار غوره وار ترش چیست؟

پرورش و عهد یار غار نه این بود

با این صحبت ها مشخص شد: روح ما، هشیاری، آمده در غار فرم. غار این بدن، فکر، جان و هیجانات.



الآن، روح ما، در این بدن زندگی می کند و این، غار است.

می گوید: همینطور که غوره تُرش، به درخت انگور (مو)، می چسبد، تا برسد (غوره ترش است و وقتی می خوریم صورت آدم خراب می شود). هشیاری ما هم در من ذهنی، شبیه غوره ست. در حالیکه چرخ دنده مان با جهان می چرخد، هشیاری عقل اش را به تغییرات این جهان داده، غوره شده. وقتی این چرخ دنده را فشار می دهیم، یعنی هشیاری، غوره ست، نرسیده.

می گوید: ترش ات چیست؟

شما از خودتان بپرسید، بگوئید: ،، من چرا تلخ ام؟، چرا ناراحتم، چرا استرس دارم، چرا درد دارم، چرا مضطرب ام، چرا متأسفم، چرا احساس خبط و گناه می کنم، چرا در این غار، اینقدر حالم خراب است؟!، من که روح ام، من زندگی ام، ذات ام آرامش و شادی ست، چرا اینطوری ام؟! ،، " بپرس دیگر! "

پرورش و عهد یار غار نه این بود!

ما، توی این غار، یک یار داریم این یار هم خداست.

می گوید: اگر او ما را پرورش دهد، اگر اجازه می دادیم او ما را پرورش دهد و عهدی را که با ما بسته و گفته بود:

" تو عین منی، تو منی! "، عملی شود، حالا اینطوری می شد!.

خدا وقتی ما را به اینجا می فرستد، می گوید: " تو من هستی ". حتی از ما می پرسد: تو از جنس من هستی؟، ما گفته ایم: ،، بله ،، به زبان فارسی و انگلیسی نمی پرسد!، ما ذاتاً این هشیاری را داریم و قول ضمنی توی آن هست که خودش به خودش کمک کند، خودش، خودش را پرورش دهد. پس بنابراین، پرورش و آن قول خدا به ما، اینطوری نبود که!، پس چرا اینطوری شده؟

چرا ما غوره وار، ترش شدیم؟، بپرسید! . کجا اشتباه کرده ایم!.

پس ما را نفس، پرورش می دهد، من ذهنی پرورش می دهد، عقل این جهان پرورش می دهد!.

آیا این بیت شما را وادار نمی کند که چرخ دنده هشیاری را عقب بکشید و گیرش را از جهان رفع کنید؟، بطوریکه فکرها در ذهن، تغییر می کنند، شما تغییر نکنید؟، وادار نمی کند که واکنش نشان ندهید؟، شما را آگاه نمی کند که اگر به چیزی واکنش نشان می دهید، آن چیز، آن عیب، آن نقص، در شماست؟

و این نشان نمی دهد که شما قربانی نیستید؟، بلکه فقط باید روی خودتان کار کنید؟، " چرا ".

سیل غم بی شمار بار و خرم برد

طمع من از یار بردبار نه این بود

سیل غم بی شمار، از کجا آمده؟

ما، هشیاری هستیم، ذات مان شادی ست. چرا باید غم بخوریم!.

غم بی شمار از اینجاست که روح، هشیاری، از جهان زندگی می خواهد! . جهان پُر از چیزهای از بین رونده ست. عقل اش را داده به چیزها! . در حالیکه هشیاری خودش، عقل خدایی دارد. یعنی شما عقل خدایی دارید، در صورتیکه به جهان نگاه نکنید.



همینکه با چیزها هم هویت اید و از آنها هویت می خواهید، زندگی می خواهید، سیلِ غم بی شمار، شروع می شود و دار و ندار شما را می برد! بار و خر، یعنی همه چیز!

هستی و نیستی شما را بُرد! خر می توانست، هشیاری ما باشد، سیلِ غم، هشیاری را بلعید، بارمان را هم، که همه آن چیزهایی ست که در این جهان داریم و از آنها استفاده می کنیم، مثل بدن مان، سلامتی مان، زندگی جسمی مان، فکرهامان، همه را خراب کرد!

وقتی ما غم داریم، استرس داریم، خشم داریم، کینه داریم، هستی و نیستی ما را این غم ها می برند. عقل ما را می برند. ما نمی گذاریم عقل زندگی بیاید! یک من ذهنی دردناک در حال مقاومت است به این لحظه!

" جهان آنطوری نیست که باید می شد! بر اساس این من ذهنی ما! "

این درست نیست! تسلیم یادمان رفته، جنس مان یادمان رفته، یادمان رفته که زندگی را خدا سامان می دهد!

الآن، جنس ما شده من ذهنی!

می گوید: انتظار من از یار بردبار، این نبود! طمع، اینجا انتظار است. توقع من، از آمدن یار بردبار، همان یار بردبار، همان دلبر بردبار من، آمده برده بار من، عوض اینکه بار را آن یار ببرد، ما سیلِ غم بی شمار داریم!

اگر یار می آید و بار را می برد، ما الان، در چنین وضعیتی بودیم؟!!

فکر کردیم ما بار را می بریم و زیر بار خُرد شدیم. در نتیجه بار و خر ما، یکجا رفت، سیل آن را بُرد.

فرض کنید در گذشته، سیل های عظیم می آمد و روستایی را با خرش، که بار انگور زده بود و از مسیر سیل رد می شد، می بُرد.

در مورد ما همینطور شده. سیلِ غم، سلامتی بدن ما و سلامتِ فکرهای ما و شادی و سامان و آرامش ما را بُرده!

شما الآن متوجه می شوید که غم موقعی می آید که آدم از چیزهای این جهانی، زندگی می خواهد. نمی شود غم نیاید و این کار را نمی کنید. یعنی این بیت، بطور مستقیم و غیر مستقیم به شما می گوید که:

تا زمانیکه شما از چیزهای بیرونی زندگی می خواهید، به سیل کمک می کنید که هستی و نیستی شما را بشورد و ببرد و نمی گذارید که یار بردبار زندگی شما را اداره کند! " این کار را نکن دیگر! "

از جهت من چه دیگ می پزد آن یار؟

راتبه میر پخته کار نه این بود

و واقعا، ما باید باور کنیم و ایمان داشته باشیم که زندگی دیگی آنجا گذاشته و برای ما غذا می پزد! این لحظه، آن غذایی را که لازم داریم به ما می دهد، بشرط اینکه شما موازی با زندگی باشید. مقاومت نکنید.

این لحظه، خدا در دیگ اش برای ما چه غذایی می پزد که می خواهد به ما دهد؟

خُب، شما اجازه می دهید آن غذا را بدهد؟

راتبه یعنی حقوق، مستمری و میر پخته کار، به دو معنی ست:

در این بیت، دوباره مولانا، وحدت را مطرح می کند، می گوید: آن امیر (میر یعنی امیر)، آن میر پخته کار، یعنی خدا،

-، با این همه سابقه کار، ببین چه حقوقی به من می دهد!، با آن همه ثروت و مکننت و خدایی و اینها ... این، چه حقوقی



ست که به ما داده، همه اش ... غم و غصه ست! ...

- همچنین، می توانیم بگوییم: ما امیر پخته کاریم، برای اینکه از جنس او هستیم. ما اینجا، امیر هستیم، او ما را به اینجا فرستاده و هزاران سال سابقه کار داریم، بلدیم، از جنس او هستیم.

.. واقعا"، حقوق اش باید اینقدر باشد!، یعنی او اگر بخواهد حقوق بدهد، واقعا" اینقدر کم می دهد؟؛ و از این ور هم که حساب می کنیم، ما که کارمند عالی رتبه هستیم، حقوق اش باید اینطوری باشد!، پس اشتباه کجاست؟ ..

" معنی اش این است که نه او حقوق کمتری می دهد و نه ما بعنوان کارمند عالی رتبه خدا، باید اینقدر کم بگیریم، پس چه شده؟ "

در کارمندی ما اشکال هست. ما درست کار نمی کنیم! چرا؟

بطور غیر مستقیم به ما می گوید که: او می خواهد خرد و عشق اش و زیبایی اش را به ما بدهد و واقعا" هم، ما لیاقت اش را داریم. اگر شما فکر می کنید لیاقت اش را ندارید، بدانید که شما این من ذهنی نیستید؛ بلکه خودش هستید. خود خدا هستید، پس لیاقت اش را دارید. شما یک کارمند عالی رتبه هستید. حقوق تان اینقدر نباید باشد، واضح است. پس شما برگردید و خودتان را از آن جنس کنید. به عهد، وفا کنید.

دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم

کینه نهان داشت و آشکار نه این بود

گفتم این را. ما، بصورت هشیاری می آیم به این جهان، در ذهن، مفاهیم را جستجو می کنیم. این مفاهیم بصورت دانه، پیش ما ریخته شده و ما فوراً می قاپیم! اما دام نهان است.

به هر دانه ای که می چسبیم، دام هم هست، داریم دام را درست می کنیم! حواس مان هست؟

حالا، گفتم: اگر ما بچه ای را داریم بزرگ می کنیم، در اینصورت از این موضوع باید آگاه باشیم که این بچه، در دام هر مفهومی که می بلعد، می افتد و این، دانه درد بوجود خواهد آورد و ما که پدر و مادر هستیم، واقعا" باید حضور داشته باشیم، عشق داشته باشیم، از طریق تابش عشق، لطافتی در این فضا ایجاد کنیم، بچه که با این دانه، به اصطلاح هم هویت می شود، تماما" از او زندگی نخواهد؛ از این جسم چیزی نخواهد، بلکه عشق ما کافی باشد و به موقع آگاهی کنیم که: ،، تو باید از این اجسام، جدا شوی ،،.

" و این مهارت می خواهد، دانش می خواهد "، برای همین است که می گویم شما بیایید مولانا را مطالعه کنید!.

یواش یواش آن استعداد، در ما بیدار می شود. یاد می گیریم بعنوان پدر و مادر چکار باید بکنیم. نمی شود ما هیچ اطلاعی از پدر و مادری، از بچه، نداشته باشیم و بچه دار شویم!.

- ،، بزرگ می شود دیگر ...، با بچه ها بازی می کند، بزرگ می شود ،،.

" نه " ما هم که ،، من ،، داریم!.

ما، چند روز یک بار دعوا می کنیم، یک سری رنجش از هم داریم، آنها را هم حمل می کنیم، فضا را آلوده می کنیم، این بچه هم دارد با مفاهیم هم هویت می شود، آخر عاقبت اش همین می شود دیگر! می گوید: آشکار نه این بود!.

می گوید: هر چه ما به این دانه می چسبیم، دام درست می شود و در اثر دردهایی که بوجود می آید، کینه در ذهن ما و



در سیستم ما، انباشته می شود؛ ولی ما هیچی نمی بینیم!

کینه نهان داشت و آشکار نه این بود!

آشکارش خیلی خوب است، ما داریم بزرگ می شویم، داریم گسترش پیدا می کنیم، علم مان زیاد می شود، پول مان زیاد می شود، از مردم تأیید می گیریم، همه ما را قبول دارند، یواش یواش با تن مان با قدرت مان، زیبایی هامان هم هویت ایم، نمی دانیم که این هم هویت شدگی هایی که داریم یکی یکی بوجود می آوریم و به آنها می چسبیم، دانه اند؛ ولی دام را خدا نهان کرده. خدا این کار را می کند. حالا وقتی شما بدانید که خدا دام را نهان می کند، دیگر هم هویت نمی شوید. عرض کردم: یک بلانسی، یک تعادلی در این ماجرا وجود دارد.

اینطوری بگوییم: " زندگی تحمل می کند که انسان برود توی ذهن، با این دانه ها هم هویت شود، برای یک مدتی هر کاری دلش می خواهد بکند، با این، کاری ندارد.

همینطوری که با بچه در شکم مادر، کاری ندارد، می گوید: شما آنجا خون بخور و غذایت را از مادر بگیر و تکان بخور و آزادی.

پس از نه ماه، مدت تمام می شود. وقتی بیرون آمدی، وارد فضای دیگری می شوی.

ما هم دانه هایی را که جلوی مان ریخته اند، می بلعیم، حواس مان هست دام نهان است، دام را خدا پهن کرده؛ و کینه دارد در ما بالا می رود، کینه معادل درد است. اما آن کینه، آشکار نیست.

اصلاً" در آشکار ما چیزی نمی بینیم! ما باید از همین مولانا و بزرگان و عاشقان و عارفان بفهمیم که:

،، بابا جریان چیست؟، چکار باید بکنیم؟،،

ما که نمی توانیم مدام، گسترش پیدا کنیم، با نتیجه گسترش مان هم هویت شویم، داریم در دام می افتیم و کینه انباشته می شود! من در سی سالگی، چهل سالگی، مقدار زیادی درد انباشته کرده ام، درد اگر عود کند، طبق قانون جذب، می خواهد درد درست کند، من این درد را چکار کنم؟

تا نه سالگی، ده سالگی، زندگی تحمل می کرد در ذهن، هر کاری دلم می خواهد بکنم، با اسباب بازی هایم هم هویت شوم. بعد آن می شکست و یادم می رفت؛ ولی الان، چهل سال ام است، با اتومبیل ام، هم هویت ام، می خواهم به مردم پُر بدهم، من بدتر شدم! مدام، دام را محکم تر می کنم!

همین. خواندن این مطالب، به شما یاد می دهد چکار باید بکنید:

دام ها را یکی یکی با قیچی پاره کنید.

دیگر با دانه هم هویت نشوید و هویت تان را هم از دانه های قبلی که با آنها هم هویت شده اید، بکنید.

می توانید کینه های روی هم انباشته شده را بطور کلی ببندازید. به نفع تان است.

از هیچکس نباید کینه داشته باشیم. هیچکس؛ و بدانیم که اگر آشکار، هنوز اوضاع احوال خوب است، بیخ، پوسیده شده! بیخ پوسیده شده باشد، درخت برای مدتی سبز است؛ ولی بزودی خشک خواهد شد.

وقتی ما با من ذهنی جلو می رویم، پس از سی سالگی، یواش یواش، بی رمقی، بی حوصلگی، تنهایی، حس جدایی را، در خودمان حس می کنیم.



ولو اینکه امکانات داریم، اما حس می کنیم خوشبخت نیستیم، شاد نیستیم، زندگی نداریم. بعضی ها به زندگی مان حسرت می خورند و ما می گوئیم: ,, ای کاش نبودیم! ,,.

چطور می شود من در مرز خودکشی هستم، مردم به زندگی من حسرت می خورند! : ,, خوشا به حالت واقعا! ,,.

برای اینکه، آن ماجرا، برای کسی آشکار نیست. بعضی موقع ها، برای خودمان هم آشکار نیست! البته، عرض کردم، از یک سنی به بعد، این ماجرا خودش را در ما بروز می دهد. مولانا هم به همان اشاره می کند.

ناصح من کژ نهاد و بُرد ز راهم

شرط امینی مُستشار نه این بود

پس، کسی که به من نصیحت کرد، درست عمل نکرد؛ و اشاره می کند که نهادش کژ بود.

چیزی که در این جهان نهادش کژ است، من ذهنی ست. نهادش، ذات اش، توهم است و البته، کسانی که من ذهنی داشتند، از جمله: پدر و مادرم، معلمین مان، بطورکلی آدم هایی که در اطراف مان بودند، هشیاری شان در گیر چرخ دنده دنیا بود، با نصیحت های شان، ما را در چسبیدن به دنیا، تشویق کردند، به ما گفتند:

,, هر چه بیشتر، بهتر. باید انباشته کنی، باید مقایسه کنی، باید مورد تأیید مردم قرار بگیری، ... ,, بنابراین، ما را از راه بدر کردند.

می بینید که مولانا چگونه صریحا" به ما گوشزد می دهد: از کی تقلید می کنیم، به حرف کی گوش می دهیم!.

حرفی که پُر از ستیزه ست، حرفی که از نهادِ ستیزه، از نهادِ مقاومت می آید، به درد ما نمی خورد!.

این نصیحت را ما نمی پذیریم!.

بعد، از، شرطِ امینی مُستشار می گوید. مُستشار یعنی مشاور. مشاور باید امین باشد، باید راستش را به ما بگوید.

آنچه را که صلاح ماست، به ما بگوید. خُب ما مثلاً"، نزدِ دکتر روانشناس می رویم و می گوئیم:

ساعتی سیصد دلار از ما بگیر، ما را راهنمایی کن.

ولی اگر او من ذهنی داشته باشد و از نهادِ کژ خودش به ما نصیحت کند، خُب ما را به راه کج می برد!.

نه اینکه همه روانشناس ها اینطوری اند، مثال بود. هر کسی!.

هر کسی از فضای من دارِ ذهنی نصیحت می کند، مردم را به بیراهه می کشد!.

می گوید: شرطِ صادق بودن و امین بودن مشاورِ که به او اعتماد می کنیم، این نبود! هر چه او می گوید، گوش می

دهیم، فکر می کنیم صلاح ما را می خواهد!.

مآلاً نصیحتِ دنیا، دیدِ دنیا، هم هویتِ شدگی و جدایی و نصیحتِ منِ ذهنی خودمان بعنوان هشیاری، به ما، طرزِ دیدِ

خودمان، ما را به بیراهه برده و می برد و خواهد بُرد!.

" شما، از این بیت چه یاد می گیرید؟ "

آیا، در درون، خودتان را با زندگی هم خط می کنید و حرفِ زندگی را می شنوید و می گذارید الهاماتِ زندگی، خردِ

زندگی بیاید شما را راهنمایی کند؛ یا ستیزه می کنید، ببینید از طریقِ شرطی شدگی و مقاومت، چه چیزی در ذهن شما

بیدار می شود؟، آن را الگو و راهنما قرار می دهید؟



آیا از خشم تان، رنجش تان، کینه تان، نصیحت می شنوید؟، خُب اینها که نمی توانند شما را درست نصیحت کنند، پس اینها را باید ببیندازید.

ببیندازید، زندگی تان درست می شود. نمی اندازید، درست نمی شود. به اندازه ای که می اندازید، خردِ زندگی می آید، زندگی شما را درست می کند. راه دیگری ندارد.

در چمنِ عیش خار از چه شکفته‌ست؟

مُنْبِت آن شهره نوبهار نه این بود

می گوید که: فضای یکتایی که خاکِ باغِ زندگی ست، باغِ خداست، چمنِ عیش است. چمنِ شادی ست. چمنِ زندگی ست. اینجا باید گل بروید، نه خار. خار، این منِ ذهنی ست.

برای چه اینجا خار روییده؟، از شما می پرسد: چرا خار شکفته شده و در اوجِ بالندگی خودش است؟، شما از خودتان بپرسید، چه باعثِ این کار شده؟

خُب، مردمی که در اطرافِ ما هستند، منِ ذهنی دارند، درد دارند و همان، را در ما القاء می کنند. برای همین است که واقعا " اگر ما بخواهیم موفق شویم، باید خودمان را عقب بکشیم، نور افکن را روی خودمان ببندازیم. کاری نداشته باشیم مردم، این کار را می کنند؛ یا نمی کنند؟

یکی دیگر، به برنامه گنج حضور گوش می دهد؟، مولانا می خواند؟، فردوسی می خواند؟، حافظ می خواند؟، عرفای ایران را مطالعه می کند؟، یا نه؟. به ما مربوط نیست. من مسئولِ خودم هستم.

مُنْبِت آن شهره نوبهار، آن نوبهارِ معروف، آن نوبهارِ عالی، بهار که می آید چه می شود؟

درخت ها، تمام گیاهان، شروع به بالندگی می کنند. بهار ما انسان ها، موقعی ست که گلِ حضور ما باز می شود.

مُنْبِت، در اینجا، به معنی همان چمن است، آن جایگاهی ست که از آن، گیاه بیرون می آید. اگر مُنْبِت یا مُنْبِت، بخوانیم، یعنی آن گل. در نسخه های مختلف، جورهای مختلف خوانده می شود.

زندگی هر لحظه، چه می رویاند؟

درخت خرمای شما، درختِ گلِ شما، اگر در چمن زندگی باشد، اگر زیر بنایش فضای یکتایی باشد، هر لحظه، باید گل برویاند!.

پس بنابراین، اگر مُنْبِت بخوانیم، به چمن و به خاک اشاره می کند. چمن یعنی فضای یکتایی که آن نوبهارِ شگفت انگیز است، نوبهار، خداست که می خواهد انسان را شکوفا کند.

اگر گل به این قشنگی باز می شود، ببینید گلِ ما چه جوری باز می شود!.

نه این بود، قرار نبود اینطوری ... باشد!.

الآن، منِ ذهنی ما، در حالِ بالندگی ست و خار داده، پُر از خار است.

قصه ای هست در دفتر دوم: کسی در راه مردم خار می کاشت، که مفصل خواندیم و شما هم حتما " گوش کرده اید؛ و این منِ ذهنی ما، خاری ست در مسیرِ راه ما، که به پایِ اُختِ مان فرو می رود. ما بلحاظِ هشپاری اُخت هستیم.

هر لحظه، خارِ منِ ذهنی، به پایِ هشپاری ما فرو می رود، دردمان می آید، وقتی دردمان می آید، ما هم دیگران را به



درد می آوریم! برای چه باید این خار بروید؟، یک اشتباهی شده!
 در زندگی شما، این اشتباه چگونه صورت گرفته؟، شما با چه هم هویت شده اید؟، باید پیدا کنید.
 شما نگذاشتید که آن مُنبت و آن چمن، شما را پرورش دهد، درخت و گل شما را برویاند!
 گفت: بیخ و ریشه آنجاست. برای همین می گوئیم: " ریشه بی نهایت ".
 بارها گفتیم: خدا، از جنس بی نهایت و ابدیت است و ما هم از آن جنس هستیم. وقتی ریشه مان را در زندگی عمیق می
 کنیم، کاری به روبنا نداریم، روبنا خودش بالنده می شود چون " او "، بالنده می کند، " او "، می رویاند.
 مُنبت و مُنبت، هر دو به معنی رویده شده. یعنی اگر " او "، این گل را می رویاند، جورِ دیگر می شد!، که ما نگذاشتیم
 برویاند. باز هم می گوید: قرار نبود اینطوری باشد!؛ و این لحظه، اگر تسلیم بشوید، اتفاق این لحظه را قبول کنید،
 بلافاصله می بینید چه اتفاقی افتاده.

شِحنه شد آن دزد من بیست دو دستم

سایسی و عدل شهریار نه این بود

دزد من، همین هشیاری من است، خدائیت من است. می گوید که:

تمام مکانیسم، روی ما، تعبیه شده. شما نگویید که: ,, خدا بیاید الان، به ما توجه کند ,,، " نه "، این از قدیم در سیستم ما
 تعبیه شده! چگونه؟

هشیاری، اول می آید و مفاهیم را می دزد، خودش را به آنها می چسباند و پس از مدتی گیر می افتد و دو دست ما را به
 دو صورت می بندد. می گوید:

- وقتی در ذهن هستیم، هم هویت شدیم، در مخصصه می افتمیم و هیچ کاری از پیش نمی بریم، نمی توانیم کاری از پیش
 ببریم!، راه را نمی بینیم و بعد اگر اجازه بدهیم، عشق، ما را می زیاند و دست و پای ما را می بندد.

آنموقع نمی توانیم کارهایی که قبلاً" می کردیم، بکنیم. یعنی پرهیز از هم هویت شدگی با جهان، در ما عادی و اتوماتیک
 می شود، به ما فشار نمی آید که:

,, چرا مردم با جهان هم هویت اند و من نیستم، من هم می خواهم بروم هم هویت شوم ,,، " نه، اصلاً" قیاس از بین می
 رود ".

برای اینکه شما روی ذات زندگی، زنده می شوید و زندگی را از ریشه خودتان می گیرید.

امروز، همه اش صحبت از این بیخ و ریشه ست.

سایسی، یعنی مدیریت و سیاستمداری.

اگر ما دخالت نمی کردیم، دادگری شهریار اینطوری نبود که واقعا" دست و بال مان را ببندد و همینطوری توی ذهن
 بگذارد و برود!.

ما مقاومت کردیم، اجازه ندادیم او کارش را انجام دهد و ما را به فضای عشق ببرد و آنموقع نگذارد که ما آن کارهای بد
 را بکنیم!.

*



یک قصه از دفتر ششم.

قصه سلطان محمود و دزدان که خیلی مربوط به این بیت است:

شبی سلطان محمود، با لباس مبدل در شهر می گشت. ناگهان به گروهی از دزدان برخورد کرد. چون از او پرسیدند شما چکاره اید؟، گفت: من هم دزدم.

گفتند: آفرین. بفرمایید.

یکی از دزدان خواست او را امتحان کند. گفت: رفقا، بهتر است هر کسی خاصیت خودش را بگوید.

اولی گفت که: هنر من این است که زبان سگ را می فهمم. سگ پارس کند، من می فهمم چه می گوید.

دومی گفت: هر کسی را که در شب تاریک ببینم، در روز او را خواهم شناخت ولو اینکه لباس مبدل پوشیده باشد و سرو وضعش را عوض کرده باشد.

سومی گفت: من می توانم نقب بزنم. در نقب زدن ماهرم. قوی هستم.

چهارمی گفت: من می توانم زمین را بو کنم و بفهمم گنج کجا هست.

پنجمی گفت: من کمند انداز ماهر هستم. هر قدر ساختمان بلند باشد، می توانم کمند بیندازم و خودم را بالا بکشم.

" می بینید که اینها، خاصیت های جالبی هستند "

از دزد تازه وارد، پرسیدند: هنر تو چیست؟

گفت: اگر مجرمان را بدست جلا د بسپارند، وقتی من ریش ام را بجنبانم، آنها آزاد می شوند.

گفتند: به به! این بهترین خاصیت است. پس حقا" تو رئیس ما باش. این بگفتند و برای دزدی راه افتادند. کجا؟

قصر خزانه سلطان محمود.

یک خُرده که رفته بودند، سگی پارس کرد. آنکه زبان سگ را می فهمید، گفت: سگ می گوید، شاه، با ماست.

البته اینها نمادین است، شاید مولانا می خواهد بگوید که من ذهنی پارس می کند و مرتب می گوید شاه با ماست!.

ولی در این قصه، آن دزدان آنقدر حواس شان به دزدیدن خزانه شاه بود، که اصلا" گوش نکردند که گفت: شاه با ماست.

شاه با ماست، یعنی چه؟

" یعنی خدا همیشه با ماست و دارد تماشا می کند و چه بسا در آن بیت می گوید که خودش بصورت ما می رود با چیزها

هم هویت می شود، کما اینکه شاه الان دارد می رود به دزدی! "

یک ذره رفتند، آن یکی زمین را بوئید و گفت: اینجا، خانه بیوه زنی ست، از گنج خبری نیست.

" شاید اینجا، فضای ذهن باشد! "

خلاصه، به ساختمان بلند قصر رسیدند. کمند انداز کمند را انداخت و بالا رفتند و آن کسی که زمین را می بوئید، گفت:

حالا، نزدیک مخزن شاه هستیم و اینجا، گنج است.

خلاصه، کردند و جواهرات سلطنتی را بردند. سلطان محمود هم تماشا می کرد. فهمید که هر کسی چیزها را کجا بُرد و

گذاشت.

سلطان محمود، فردا صبح، به داروغه اش گفت: بروید همه را دستگیر کنید و به اینجا بیاورید.



رفتند، همه را آوردند و در مقابل شاه قرار دادند.

درست مثل ما که بصورت رنجش، کینه، از خزانه شاه، دزدیدیم و قایم کردیم! اینها می خواستند از خزانه شاه، چیزهای خوب را بدزدند، ولی قایم کنند!، یعنی چه؟، یعنی باصطلاح، با آن هم هویت شوند.

در مورد قصه، ما قبلاً " صحبت کردیم. شما می توانید از دفتر ششم آن را بخوانید. فقط خلاصه اش را گفتم.

خلاصه، آن کسی که گفته بود من اگر کسی را در تاریکی شب و در لباس مبدل ببینم، در روز او را می شناسم، گفت: یاران هر چه هست، زیر سر آن کسی ست که آن بالا نشسته، او دیشب با ما بود! در حالیکه ناتوانی خودش را ابراز می کرد، گفت ای رفیق، الان، وقتش هست که ریش ات را بجنابانی؛ و او ریش اش را جناباند. البته در اثر اعتراف به ناتوانی، این دزدان، آزاد شدند.

*

بنظرم یک بیت اینجا آوردیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۶

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر

کز کرم ریشی بجنابانی به خیر

سیر و خیر هم می توانیم بخوانیم.

یعنی، ای شه پنهان سیر، ای خدا!، ما فهمیدیم که تو ما را در ذهن گرفتار کردی و نگذاشتی به جایی برویم، برای اینکه در حق ما نیکی کنی، الان جلوی تو نشستیم، تو بیا یک ریشی در راه خیر، بجنابان.

اگر این را نگوئیم و به ناتوانی عقل من ذهنی اعتراف نکنیم، این ریش جنابان صورت نمی گیرد.

*

این بیت هم قشنگ است، که البته من در مثنوی پیدا نکردم، همینطوری یادم هست و یاد گرفتم، می گوید:

دیده ای خواهم که باشد شه شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

من چشمی می خواهم که شه شناس، خدا شناس باشد، بطوریکه در هر لباسی شاه را بشناسد. همین لحظه، شاه، بصورت اتفاق این لحظه، ظاهر می شود. لباس مبدل است.

" شما می خواهی با این لحظه، موازی باشی؟، یا می خواهی با آن، ستیزه کنی؟

اگر با لباس مبدل، شاه را بشناسی، روز دیدی، شب بشناسی، شب دیدی، روز بشناسی، کارت، درست است. اگر شناسی، کارت، خراب است. در لباس مبدل می بینی، بعد تسلیم می شوی، می کنی عقب، یکدفعه متوجه می شوی که:

آنکه در لباس فرم آمده بود، الان، بصورت شاه آمد، کارها، دست اوست. تسلیم می شوی.

مهل نادای که عذر خویش بگویم

خوی چو تو کوه باوقار نه این بود

مهل، یعنی فرصت. مهلت. می گوید:



مُهلت ندادی من عذر خواهی کنم. خوی باشنده ای مثل تو که کوه آرامش است، استقرار است، وقار است، پایداری است، اینطوری نبود، قرار نبود اینطوری باشد!

ولی واقعا!، به ما فرصت نداده؟، مولانا چه می گوید؟!

یعنی در طول پنجاه، شصت سال، ما فرصت پیدا نکردیم که از شاه، از خدا عذر بخواهیم، بگوییم:

، ما اشتباه کردیم ،،؟، الآن، شما فرصت ندارید؟! این چه شکایتی ست!، کی می خواهی عذر بخواهی؟
موقعی که می میری؟!!

ما فرصت داریم. شاید مولانا اشاره می کند که ما فرصت داریم و از آن، استفاده نمی کنیم و می خواهیم:

،، اول، او بیاید معذرت بخواهد، بعد من بروم بگویم، حالا، من هم معذرت می خواهم! ،،

معذرت خواستن، این است؟! " نه ". معذرت خواستن یعنی اینکه شما بفهمید از جنس زندگی هستید، از جنس وقار هستید.

نباید واکنش نشان می دادی، نباید اصلا" می رنجیدی!.

خوی چو تو کوه باوقار، به خدا می گوید. به من و شما هم می گوید. ما هم همین کوه باوقار هستیم. ما از جنس " او "، هستیم، ما کوه آرامش هستیم، چرا متوجه نیستیم از چه جنسی هستیم!، اول گفته اشکال چیست!.

منتهی، از زاویای مختلف نگاه می کند. گفت ما عهدمان را فراموش کردیم. ما به خدا گفتیم: ،، من از جنس تو هستم ،، بعد که آمدیم اینجا، یادمان رفت! الآن هم در حرف می گوئیم که ما از جنس خدا هستیم، ولی خودمان هم درست نمی شنویم!، خُب از جنس خدا هستی، عذر بخواه: ،، من تا حالا نبودم! ،،

عذر، یک هزینه دارد. قانون جبران دارد. قانون جبران می گوید: " اگر عذر می خواهی، همه را ببنداز "

شما می خواهی از خدا عذر بخواهی، معادل این است که:

همه را باید ببندازی؛ و بدان که به کوه با وقار بودن خودت، پی نبردی. می گوید:

تو یک انسان کوه با وقار، نباید اینطوری رفتار کنی! تو اگر کوه با وقار باشی، خدا، کوه با وقار است، تو اگر خوش اخلاق باشی، او با تو خوش اخلاق می شود.

اینکه ما واکنش نشان ندهیم و باشنده ساکن شویم، ساکن روان شویم، کی ساکن روان می شود؟

خدا هم ساکن روان می شود، شما هم می شوید، هر دو یکی ست. ولی صحبت سر این است که شما، به این خاصیت خودتان، پی بردید؟

ممکن است نه!.

می رسد بوی خون ز گفت درشتش

رایحه ناف مُشکبار نه این بود

می گوید: از گفت درشت او، بوی خون به مشام می رسد.

وقتی می گویی از گفت درشت خدا، بوی خون به مشام می رسد، یعنی از گفت درشت کی بوی خون به مشام می رسد؟، خودم! نباید اینطوری باشم! اصل من، ناف مُشکبار است.



اول رباعی خواندم، گفت: همه چیز تو هستی! همه چیز در تو هست! نگو: ,, یکی من، یکی هم، او ,, چنین چیزی نیست! درشت می گویی، خدا را می خواهی درشت کنی. لطیف می گویی، خدا را می خواهی لطیف کنی. مقاومت می کنی، خدا می گوید، زندگی می گوید: " مقاومت می خواهی، باشد من مقاومت می شوم ".

این لحظه را شما دشمن می بینی؟، می گوید: " دشمن می خواهی ببینی؟، دشمن می خواهی درست کنی؟، خیلی خُب من دشمن می شوم. دوست می شوی، دوست می شوم ".

پس، اصل تو اگر نافِ مشکبار است، بویِ خون، از نا اصلی ات می آید. بین چه اتفاقی افتاده؟! چرخ دنده ات را بکش عقب، گیر نده به جهان. یکدفعه متوجه می شوی که در اثر این کار، بویِ خوشِ زندگی، به مشامت رسید.

اگر نکنیم، چه می شود؟، اگر به مقاومت ادامه دهیم، زندگی ما را مچاله می کند. اذیت می کند. برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳

نی حدیث راه پر خون می کند

قصه های عشق مجنون می کند

معنی اش مشخص است: این نی، این انسانی که باید درون اش خالی باشد تا خدا بصورت نی بزند، عشق اش را از او بیان کند، آهنگ زندگی را از او پخش کند، اگر درون اش پُر باشد، آن را بزور خالی می کند. شما کدام راه را می خواهید انتخاب کنید؟

راه پُر خون را؟، یا راهِ لطافت و انتخاب را. حتما" دومی را.

شما می بینید که فشارِ زندگی، از بیست و پنج سالگی، سی سالگی، یواش یواش شروع می شود، این راهِ پُر خون چه می گوید؟

می گوید: درون خودت را خالی کن. تو بیا قصه های عشقِ مجنون گوش کن. تو بیا عاشق شو و قصه مجنون درست کن. من می خواهم عشق ام را از طریقِ تو بیان کنم، مشخص است.

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱

عشق از اول چرا خونی بود

تا گریزد آنک بیرونی بود.

گفتیم که انسان نُه ماه در شکم مادر؛ و چند سالی در شکم ذهنی می ماند. تولد فیزیکی ما پس از نُه ماه، از مادر فیزیکی، به اصطلاح، بصورتِ اتوماتیک صورت می گیرد. اگر دخالت نمی کردیم، از این یکی، یعنی تولد از شکمِ منِ ذهنی، هم بطورِ اتوماتیک صورت می گرفت، ولی چون ما با عقل منِ ذهنی دخالت می کنیم، عشق شروع می کند به گرفتنِ آن چیزهایی که به آنها چسبیدیم، و خوارمان می کند، اگر کسی نازِ عشق را نکشد، اگر آگاه نشود، فوراً" فرار می کند.



شما باید به عشق، خوش آمد بگویید. یکی را " او " می گیرد، دو تای آن، را هم شما بیندازید. به پیشواز بروید:
" من فهمیدم جریان چیست ،،

یواش یواش او شروع به گرفتن می کند و شما هم به او کمک می کنید.

اینجا می گوید: ناگریزد آنک بیرونی بُود، بیرونی کیست؟

من ذهنی ست. او می گریزد. کما اینکه مردم می گریزند. شما به خودتان نگاه کنید، آیا شما می گریزید؟

آیا عشق، این چیزها را از شما می گیرد، واقعا" حال تان را می گیرد، در این موارد شروع می کنید به حس عدم مسئولیت و ملامت یا اینکه می گوید:

، من در راه تکاملی پیش می روم، زندگی می خواهد مرا به کمال برساند، زندگی به من پیغام می دهد که اینها را بینداز ،،

نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود

وان شتر مست خوش مَهار نه این بود

نوش، یعنی عسل، شیرینی.

عسل تو، آن شادی بودن، که از تو بیرون می آید، ذوق و طعم و لطف و لطافت اش و ... اینطوری نبود!

اینطوری قرار نیست باشد! این هشیاری من دارِ ذهنی زُخت و دردهای آن، این حالتِ خشم ما، ناراحتی ما، اعتراضِ ما، تهاجم ما، عسلِ زندگی ست؟! " نه نیست! "

این، زهر مارِ منِ ذهنی ست.

وان شتر مست خوش مَهار، شترِ مستِ خوش مَهار، یعنی افسارش به دستِ ماست. هر جور که می کشیم، گُند می شود، تند می شود.

عامدانه، قاصدانه، مَهارِ افسار، دستِ شماسست. خلاقیتِ دستِ شماسست. سوارِ اسبِ زندگی هستید، شترِ خوش مَهارِ زندگی هستید.

این منِ ذهنی، مرتب با اعتراض ها، جفتک می اندازد و لگدش به ما می خورد، مثال زد، گفت:

مثلِ آن خری می ماند که اگر بخواهی این پارچه را از روی زخمش بکنی، یکدفعه لگد می اندازد و لگد هایش به کی می خورد؟، به ما می خورد! نه این بود! اینطوری نباید باشد که!

شما ببینید سوارِ چه هستید؟

آیا زندگی شما پُر از دست انداز است؟، پس سوارِ شترِ خوش مَهار نیستید. شترِ خوش مَهار، حضورِ شماسست این لحظه. سوارِ زندگی هستید و عسلِ زندگی، همیشه شیرین است. هر لحظه زندگی شما باید شیرین باشد. هر لحظه، زندگی باید در ذراتِ وجودِ شما، در اوجِ وجودِ شما، مرتعش باشد و این حقِ شماسست و کسی نباید بگوید:

نه، این زیادی ست و مگر می شود چنین چیزی!، گفت:

کسانی که جغدند، باور نمی کنند. ایراد می گیرند، می گویند این دروغ می گوید، برای اینکه بیچاره ها ندیدند. همه اش ستیزه دیده اند.



شما شش ماه با اتفاق این لحظه آشتی کن، هر لحظه، آشتی کن، یادت رفت، آشتی کن، ببین زندگی ات بصورت معجزه آسا، عوض می شود. روابط ات عوض می شود. کاری به مردم نداشته باش. نورافکن را روی خودت بگذار، با هشیاری حضور، روی خودت کار کن. در حالیکه تسلیم می شوی.

آشتی با اتفاق این لحظه، معادل تسلیم است.

اجازه بده خرد زندگی بیاید، ببین چه می شود؟، ببین روابط ات با بچه ات، با همسرت، اصلاح می شود؟ یکدفعه متوجه می شوی که ملامت یادت رفته اصلا"!

متوجه می شوی که تو دیگر ایراد نمی گیری، نمی بینی! غیبت نمی کنی.

شما می دانید که اگر غیبت نکنید، چقدر زندگی شما اصلاح می شود؟، دشمنان تان کمتر می شود؟، چون سوار شتر خوش مهار شده اید!

پیش شه افغان کنم ز خُده قَلَاب

زرّ من، آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه، در اینجا خداست. خُده یعنی دروغ. قَلَاب، یعنی قلب کننده. البته قَلَاب هم می توانیم بخوانیم. قَلَاب، مثل طَلَاب، جمع قلب کننده ست. جمع آن، می شود قلب کننده ها. قَلَاب یعنی یک نفر، سکه تقلبی زن. زرگری ست که فقط سکه تقلبی می زند، قَلَاب، همین من ذهنی ست، قَلَاب، من های ذهنی ست.

آن کسانی که " انجا " نیستند، درون شان خراب است، رو را آرایش می کنند، قلب اند.

قلب دو معنی دارد: یکی همین قلب ماست که می تپد، یکی هم یک چیز تقلبی ست. دروغی که در بیت دوم هم گفت: عهدشکن گشته اند خاصه و عامه!

خاصان!

من ذهنی در حالیکه نهادش کژ است، روی دروغ را با بعضی فکرها و بعضی رفتارها، آرایش می کند و تصویر ذهنی اش را در ذهن مردم آرایش؛ و مردم را فریب می دهد و گول می زند.

از این چیزهای تقلبی، هست. شما یک گردنبند می بینید، ظاهرش واقعا" بنظر جواهر است، ولی، پنجاه دلار بیشتر، ارزش ندارد. تازه، پنجاه دلار ارزشش نیست، ارزشش همین ده دلار، هشت دلار است، پنجاه دلار می فروشند.

معادل اصل آن، پنجاه هزار دلار است؛ ولی از دوریکی که گردن یک خانم را نگاه می کند، تشخیص نمی دهد می گوید: ,, حتما" این اصل است ,,.

البته، عموم تشخیص نمی دهند، کسی که جواهر شناس باشد، از دور هم تشخیص می دهد. من که جواهر شناس نیستم، از دور نگاه کنم، می گویم:

خُب حتما" این، صد هزار دلار قیمت اش است!

می گوید: من از شَر این دروغگویی قلب کننده، این من ذهنی، پیش شاه می روم و افغان می کنم. شما در هر شکلی آن را بشناسید!

زرّ من، زرّ من، آن نقد خوش عیار، حضور من است.



اما من بجای اینکه هشیاری حضور بی فرم، این لحظه داشته باشم، هشیاری من دارِ ذهنی دارم. هشیاری که معجون و مخلوطی ست از درد و هم هویت شدگی!، این، طلاست؟

یک عده، این را بعنوان طلا می فروشند! شما مولانا را رها نکنید به سمت بعضی مکاتب که خدعه قلب می فروشند، بروید!.

ظاهرش بنظر قلبه سلنجه می آید؛ ولی چیزی در آن، نیست. این آموزش را رها نکنید بروید به یک چیزی که متوجه نمی شوید ولی ظاهر بزرگی دارد، چندین هزار نفر مُرید دارد، ... " نه " . پیش شاه افغان کنید.

نقد رایج من و خرد زندگی، برکت زندگی، همان برکتی که از فساداری من برمی خیزد و با آن می توانم سامان بیاوریم، این نبود که! . نه این بود! . این نیست که اصلاً! .

خُب، شما، نقد خوش عیار و طلای قلبی را می شناسید؟

باید بشناسید. شناسید، سرتان کلاه می رود. همانطور که کسی ساعتی به دستش می بندد، ساعت اش، سی دلار است؛ ولی بنظر می آید مثلاً " ساعت اش بیست هزار دلاری ست! . از این ساعت ها ساخته اند دیگر! .

طلاست. از بیرون طلاست!، نخرید! .

طلای قلبی، یعنی هشیاری من داری که به درد آغشته شده را، بعنوان گنج حضور نخرید. نباید بخرید. مولانا این کار را با شما نمی کند. مواظب باشید و این مسئولیت هم با ماست که ببینیم چه می خوانیم؟

در مدت کوتاهی، یک آموزش خوب، ما را به جای خوب باید برساند!، شما مولانا بخوانید، در عرض شش ماه، به جای خوبی می رسید، به جایی می رسید که متوجه می شوید جریان چیست.

کدام فکر، کدام رفتار، کدام عمل، به شما کمک می کند؟، کدام شما را با جهان هم هویت می کند؟، تشخیص می دهید. این خوب است. ولی کسانی هستند سی سال است کارهایی می کنند ولی می بینی می ترسند، نگرانند، آشفته اند.

بدن شان ناسالم است، هیچ جا نرسیدند. خب معلوم است، طلای قلبی را به شما بعنوان اصل می فروشند، شما هم می خرید، در عوض چه می دهید؟، وقت تان را! .

مگر ما چقدر وقت داریم؟

شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر

لیک شهم را خزینه دار نه این بود

شاه، مثل دریاست؛ یا می توانیم بخوانیم:

شاه چو دریا، خزینه اش همه گوهر

لیک شهم را خزینه دار نه این بود! .

شاه ما مثل دریاست. فضای یکتایی، مثل دریاست و خزینه اش همه جواهر است.

اگر شما، این لحظه موازی باشید با زندگی، هر چه از آنجا می آید، جواهر است. از جنس خرد است. از جنس شادی ست. از جنس آرامش است. از جنس عشق است. از جنس لطافت است. از جنس توجه خدایی ست. از جنس عدالت است. ... همه گوهر! .



این گوهر هاست که شما باید از آنجا بیرون بکشید و در این جهان بیندازید، خدمت این، است! خدمت ستیزه نیست، یک قسمتی از آن خُدهٔ قَلاب، ستیزه را، مقاومت را، بعنوان طَلایِ اصیل می فروشد! " نیست! ". مردم را به مقاومت و ستیزه و جنگ تحریک می کند. خوب می داند جنگ خوب نیست، جنگ موفقیتِ منِ ذهنی ست، کینه، خوب نیست، کینه را در دل ها انباشته کردن، چه فرد، چه قوم، چه یک مملکت، اصلاً " خوب نیست، یعنی داریم درد را زیاد می کنیم. ما هیچ کاری نباید بکنیم که درد را زیاد کنیم. این دردها چاره ای ندارند، جز اینکه یک روزی عشق روی شان بیفتد، آفتابِ زندگی روی شان بیفتد، خرد و برکت را روی آنها بیندازد و دردها را ذوب کند و اینها را شفا دهد.

الآن، در جهان درد هست، ما نباید دردِ بیشتری ایجاد کنیم.

جنگ، موفقیتِ شیطان است! یک عده به آن معتقدند، فکر می کنند در جنگ پیروز شوند، پیروز شده اند!، پیروزی در جنگ، شکست است. هر ایدئولوژی را که می خواهی بکوبی، از یک جایی در می آید و به یک ذهن دیگر می رود، نمی توانی بکوبی.

برکتِ زندگی این عشقِ خدایی، این ناهماهنگی ها را ذوب می کند. باید با زندگی موازی شویم، باید انسان های زیادی به این هشیاری، زنده شوند. برای همین می گوید: لیک شهم را خزینه دار نه این بود!

می گوید: خزینه دارِ خدا، مثل من نباید باشد! مثل منِ ذهنی نباید باشد!

خزینه دارِ خدا که منِ ذهنی نیست؛ بلکه هشیاری ست که از ذهن زاییده شده و روی خودش قائم شده. این، خزینه دار است نه آنکه در منِ ذهنی هنوز گیر کرده! بیشترِ خاص ها، کسانی که جهان را اداره می کنند، متأسفانه تویِ ذهن، گیرند! آنها هم ,, من ,, دارند.

رهبان جهان هم عصبانی می شوند، خشمگین می شوند، می رنجند، کینه دارند، آنها هم مثل من و شما.

کسی باید جهان را اداره کند که ثابت است، ساکنِ روان است، با کارهای کوچولو کوچولو از جا در نمی رود!

ما به آنها احتیاج داریم، خزینه دار آنها هستند. خزینه دار، شما هستید. شما باید خزینه داریِ خودتان را به ثبوت برسانید در حالیکه از ذهن خودتان را می زایانید، بگویید: من اینجا ایستاده ام، خزانهٔ خدا باز است؛ و من این برکات را از این ور به جهان می ریزم، کاری به دیگران ندارم.

بس! که گله‌ست این نثار و جمله شکایت

شاهِ شکورِ مرا نثار نه این بود

می گوید: بس کن. ذهن را ساکت کن که این نثارِ ما، همه اش گله و شکایت است. یعنی چه؟

یعنی نثارِ ما، واقعا " نباید گله و شکایت باشد. نثارِ منِ ذهنی، وقتی خاموش نیست، گله و شکایت است. گله و شکایت، یکی از مهمترین ابزارِ منِ ذهنی ست؛ ولی بعنوان نثار، بخشش، به حساب مردم می گذارد!

کسی که گله و شکایت می کند و ایرادها را مطرح می کند و نقص ها را پیش می آورد، بخاطرِ منِ ذهنی خودش است، می خواهد درد ایجاد کند، نقصِ خودش را می بیند!

شکایت، و عصبانی شدن و توقع، چیزی ست که می تواند منِ ذهنی را ادامه دهد.



یک کسی می تواند بر اساس شکایت، من ذهنی را پیش ببرد، شما در خودتان نگاه کنید.
اگر شما شکایت می کنید، همین کافی ست که من ذهنی به عمرش ادامه دهد! هیچ شکایتی نباید بکنیم. گفتیم:
یک کسی که از ذهن، زاییده شده، روی پای حضور زنده شده، شکر دارد و رضایت.
من ذهنی، (نیروی محرک)، خواستن، دارد و عدم رضایت.
عدم رضایت، معادل خوشی و ناخوشی کاذب من ذهنی هم هست، من ذهنی، دویی، دارد. خوش می شود، ناخوش می
شود. خوش می شود، ناخوش می شود؛ ولی همه اش، می خواهد! ..
کژنهادی اش، از هسته مرکزی نقص اش می آید و این هسته مرکزی نقص، مثل جیب بدون ته است. سیر نمی شود و
این هم یک مکانیسم خدایی ست تا ما بفهمیم که در من ذهنی سیر نخواهیم شد.
در حالیکه، بمحض اینکه زاییده می شویم و روی پای حضور، زنده می شویم، شکور می شویم. شکور، یعنی بسیار
شکر کننده. اصلاً "خود شکر می شویم.
شاه شکور من، یعنی خدا، نثارش که اینطوری نمی شود!
ما خدائیت هستیم. ما که نباید ستیزه کنیم، نقص ها را ببینیم و آن را هم به حساب نثار بگذاریم!
من به تو لطف می کنم که ایرادهایت را می گویم، نقد می کنم، توی سرت می زنم و اگر هم دستم رسید تنبیه هم می
کنم، اینها ... لطف من است ..
" نیست! ". شاه شکور، شکر می کند و خرد و برکت را به این جهان می ریزد، آن، نثار است.
شاه شکور مرا نثار نه این بود!، یعنی شاه شکور من، خود شما هستید، اگر بخواهد بکار بیفتد، در اینصورت، آن برکات
را به جهان نثار می کند، نه این گله و شکایت من ذهنی را که مرتب ستیزه را به جهان می ریزد، مردم را به جنگ و
دعوا تحریک می کند، اسمش را هم نثار می گذارد!، عقل می گذارد!
بله.
خُب یک بار خودمان را امتحان کنیم، ببینیم که این لحظه، شکرگزار و پُر از رضایت هستیم؟
از جنس زندگی هستیم؟
از جنس ساکن روان هستیم؟
آیا فکرها در ذهن من می گذرد ولی من ثابت و پا برجا، بی واکنش، ایستاده ام؟
یا نه؟، هنوز این موتور، خواستن برای خواستن، و عدم رضایت، در من برقرار است؟
امتحانش با شما.

*

